



فصل سوم از کتاب «عصر شگفت‌آور»

گفتگوهای واتسلاو هاول و آدام میشنیک

برگردان: علی محمد طباطبایی

مقدمه‌ی مترجم بر کتاب «عصر شگفت‌آور: گفت‌وگوهای واتسلاو هاول و آدام میشنیک: آنچه به دنبال می‌آید فصلی از کتاب «عصر شگفت‌آور (An Uncanny Era)» مجموعه‌ای از گفت‌وگوهای دو تن از برجسته‌ترین روشنفکران و کنشگران دموکراسی‌خواه اروپای شرقی، واتسلاو هاول و آدام میشنیک، است که در سال ۲۰۱۴ توسط انتشارات دانشگاه ییل منتشر شد. این کتاب صرفاً مجموعه‌ای از مصاحبه‌ها نیست؛ بلکه سندی فکری و تاریخی درباره یکی از مهم‌ترین دگرگونی‌های سیاسی قرن بیستم، یعنی فروپاشی نظام‌های کمونیستی در اروپای شرقی و دشواری‌های گذار به دموکراسی است.

هاول و میشنیک هر دو از چهره‌های نمادین مقاومت مدنی علیه استبداد کمونیستی بودند. هاول، نمایشنامه‌نویس و روشنفکر چک، از رهبران جنبش منشور ۷۷ و بعدها آخرین رئیس‌جمهور چکسلواکی و نخستین رئیس‌جمهور جمهوری چک شد. میشنیک نیز از رهبران اپوزیسیون لهستان، از بنیان‌گذاران سنت روشنفکری مخالف حکومت کمونیستی و بعدها سردبیر روزنامه مشهور Gazeta Wyborcza بود. دوستی این دو از سال ۱۹۷۸ و دیدار مخفیانه مخالفان لهستانی و چکسلواکی در مرز دو کشور آغاز شد و بیش از سه دهه ادامه یافت.

اهمیت این کتاب در آن است که نویسندگان آن نه ناظران بیرونی، بلکه بازیگران اصلی تاریخ هستند. آنان از درون زندان‌ها، جنبش‌های اعتراضی، مذاکرات سیاسی و تجربه حکومت‌داری سخن می‌گویند. به همین دلیل، خواننده با روایتی زنده از چالش‌های پس از فروپاشی کمونیسم روبه‌رو می‌شود: چگونه می‌توان آزادی را به نهادهای پایداری دموکراتیک تبدیل کرد؟ با کارگزاران رژیم سابق چه باید کرد؟ مرز میان عدالت و انتقام کجاست؟ آیا حقیقت را باید آشکار کرد یا برای حفظ آرامش اجتماعی بخشی از گذشته را به فراموشی سپرد؟

عنوان کتاب، «عصر شگفت‌آور»، به وضعیت paradoxical یا تناقض‌آمیز جوامع پساکمونیستی اشاره دارد. انقلاب‌های سال ۱۹۸۹ در بسیاری از کشورهای اروپای شرقی بدون خشونت گسترده و با امیدی کم‌نظیر به آزادی و دموکراسی پیروز شدند. اما خیلی زود روشن شد که سقوط یک نظام استبدادی به خودی خود به معنای تولد جامعه‌ای آزاد، عادلانه و دموکراتیک نیست. در گفت‌وگوهای این کتاب بارها این پرسش مطرح می‌شود که چرا پس از آن همه امید و همبستگی، بی‌اعتمادی، پوپولیسم، ملی‌گرایی افراطی و سرخوردگی اجتماعی دوباره سر برآوردند.

بخش مهمی از جذابیت کتاب در آن است که موضوعات آن به اروپای شرقی محدود نمی‌ماند. بحث‌هایی که هاول و میشنیک

درباره حافظه تاریخی، مسئولیت روشنفکران، بخشش و انتقام، عدالت انتقالی، خطر پوپولیسم، نقش مذهب در سیاست و شکنندگی دموکراسی مطرح می‌کنند، امروز نیز در بسیاری از جوامع جهان موضوعیت دارد. از این رو، این کتاب را می‌توان نه فقط تاریخ یک منطقه، بلکه تأملی جهانی درباره سرنوشت آزادی و دموکراسی دانست.

برای خواننده ایرانی نیز این گفت‌وگوها اهمیت ویژه‌ای دارند. بسیاری از پرسش‌هایی که هاول و میشنیک در دهه ۱۹۹۰ مطرح می‌کردند، همچنان در فضای فکری و سیاسی ایران مطرح‌اند: چگونه باید با گذشته برخورد کرد؟ آیا جامعه برای آینده به فراموشی نیاز دارد یا به حقیقت؟ آیا می‌توان عدالت را بدون انتقام‌جویی برقرار کرد؟ نقش روشنفکران در دوران گذار چیست؟ و چگونه می‌توان از آرمان‌های یک انقلاب یا جنبش سیاسی دفاع کرد، بی‌آنکه به دام استبدادی تازه افتاد؟

«عصر شگفت‌آور» از این منظر تنها کتابی درباره اروپای شرقی نیست؛ بلکه گفت‌وگویی عمیق درباره سرشت سیاست، اخلاق و مسئولیت انسانی در دوران‌های تحول تاریخی است. شاید به همین دلیل است که با گذشت سال‌ها از انتشار آن، هنوز تازگی و اهمیت خود را حفظ کرده است. این کتاب از یک مقدمه و چندین گفتگو تشکیل شده است که بخش فعلی گفتگوی سوم کتاب است. البته

لازم به توضیح است که بخشی از این کتاب که ترجمه آن را در این جا می خوانید پیشتر از این در دوماهنامه وزین « اندیشه پویا» در ایران منتشر شده بود اما به لحاظ اهمیت موضوع تصمیم گرفتم آن بخش را از نوع ترجمه کرده و در تارنمای «ایران امروز» عرضه کنم. ضمن جهت یادآوری زیرنویس های اصلی مقاله داخل پرانتز () آمده و اشاره های مترجم داخل کروشه[].

فصل سوم کتاب:

«عصر شگفت آور پسا کمونیسم»

پراگ، نوامبر ۱۹۹۱

در این گفت وگو، علاوه بر واتسلاو هاول، ساشا (الکساندر) ووندرا، مشاور او در امور بین الملل، و میخائیل ژانتوفسکی، سخنگوی مطبوعاتی رئیس جمهور، نیز حضور دارند.

هاول: آدام ، ظاهراً قصد داری سه ساعت تمام از من بازجویی کنی.

میشنیک: درست است، واشک (Vašek).

هاول: اما من آن قدر دانش ندارم که بتوانم سه ساعت درباره آن حرف بزنم.

میشنیک: در عوض تجربه داری؛ چون تا به حال بارها و بارها از تو بازجویی شده است. برای یک مجرم حرفه‌ای مثل تو، سه ساعت کاملاً مناسب است! دو سال از انقلاب مخملی گذشته است؛ همان سال تاریخی ۱۹۸۹ که در دویستمین سالگرد انقلاب فرانسه، کمونیسم در کشورهای ما فروپاشید. یادم می‌آید در سال ۱۹۸۹ که به پراگ آمده بودم، همین‌جا در هرادتچک (Hradčany) (۱) به تو گفتم که روزی رئیس‌جمهور خواهی شد. بگو ببینم، به نظر تو آیا کمونیسم برای همیشه شکست خورده است یا ممکن است روزی بازگردد؟ آیا فکر می‌کنی ضدانقلاب کمونیستی و نوعی بازسازی یا احیای کمونیسم امکان‌پذیر باشد؟

هاول: به گمان من بازگشت سراسری کمونیسم، یعنی چرخش تاریخ به دوران برژنف یا استالین، کاملاً منتفی است. این روند برگشت‌ناپذیر است. البته بازگشت‌های محلی و محدود را می‌توان تصور کرد. می‌توانم تصور کنم که در جایی، تحت شکلی تازه، حکومت کمونیستی با پرچمی اندکی رنگ‌آمیزی‌شده دوباره ظاهر شود. برای مثال در یکی از جمهوری‌های شوروی سابق، ممکن است نومنکلاتورا - یعنی همان طبقه مدیران و کارگزاران حزبی - پرچم خود را با

رنگ‌های ملی‌گرایانه‌تر بیاراید و با تکیه بر سلسله‌مراتب سابق حزب، بکوشد چیزی شبیه نظام پیشین را بازسازی کند. چنین بازگشت‌های محلی قابل تصور است، اما امپراتوری کمونیستی یا بلوک کمونیستی به‌عنوان یک کل، به نظر من دیگر با دوران ما وداع کرده است؛ زیرا تاریخ نمی‌تواند به عقب حرکت کند.

میشنیک: به نظر تو اکنون چه بر سر همه آن چیزهایی می‌آید که رژیم سابق را تشکیل می‌دادند؛ هم انسان‌ها و هم نهادها؟

هاول: به باور من این یکی از بزرگ‌ترین مسائل سراسر جهان پساکمونیستی است. کسانی که به درجات مختلف در ساختن آن رژیم سهیم بودند، کسانی که به آرامی و در سکوت آن را تحمل کردند، و حتی همه ما که ناخودآگاه به آن خو گرفتیم، همگی در این مسئله شریک هستیم.[۱] ما باید با بنگاه‌های عظیم دولتی، متمرکز و انحصاری کنار بیاییم؛ باید با ادارات دولتی‌ای سر و کار داشته باشیم که هنوز مملو از بوروکرات‌های دوران گذشته‌اند. این یکی از سرچشمه‌های مشکلات عظیمی است که جهان پساکمونیستی با آن دست‌وپنجه نرم می‌کند. البته تنها مشکل نیست، اما بی‌تردید یکی از جدی‌ترین آنهاست. موضوع فقط مبارزه با افراد مشخص وابسته به رژیم سابق یا نهادهای معین آن نیست؛ مهم‌تر از همه، مبارزه با عادت‌هایی است که در شهروندان عادی ریشه دوانده است. مردم

اگرچه از رژیم تمامیت‌خواه نفرت داشتند، اما تمام عمر خود را در آن گذرانده بودند و خواه‌ناخواه به آن خو گرفته بودند. آنها به این واقعیت عادت کرده بودند که دولتی همه‌توان یا قادر مطلق (omnipotent) بر فراز سرشان ایستاده است؛ دولتی که می‌تواند هر کاری انجام دهد، از همه چیز مراقبت می‌کند و مسئول همه چیز است. آنان به قیمومت و پدرسالاری دولت خو گرفته بودند و چنین عادتی را نمی‌توان یک‌شبه کنار گذاشت. تمام آن عادات‌های ناپسندی که این رژیم طی سالیان متمادی به‌طور نظام‌مند در مردم نهادینه کرده بود، نمی‌توانند ناگهان ناپدید شوند. این میراثی سنگین و دردسرساز است و یکی از مهم‌ترین سرچشمه‌های مشکلاتی است که جهان پساکمونیستی ناچار است با آنها روبه‌رو شود. [۲]

میشنیک: دو نام نمادین وجود دارد که دو شیوه متفاوت برخورد با کمونیست‌ها و کارگزاران رژیم سابق را نمایندگی می‌کنند. یکی از این شیوه‌ها در لهستان با عنوان سیاست «رویه‌شدید» (thick line) شناخته می‌شود. تادئوش مازوویتسکی (Tadeusz Mazowiecki) این اصطلاح را در نخستین سخنرانی خود به عنوان نخست‌وزیر به کار برد. منظور او این بود که میان گذشته و حال خطی پررنگ کشیده شود و تنها معیار قضاوت درباره کارگزاران دولتی، شایستگی و وفاداری آنان به نظم جدید باشد. اما مخالفان او را متهم کردند که با این «رویه شدید» [یا خط ضخیم] در واقع می‌خواهد از

کمونئیست‌ها، مجرمان، دزدان و امثال آنها حمایت کند. راه دوم از چکسلواکی سرچشمه می‌گیرد؛ یا دقیق‌تر بگوییم از جمهوری‌های چک و اسلواک. این روش را «پیشینه سنجی سیاسی» (lustration) می‌نامند؛ یعنی پالایش و بررسی پیشینه افراد و ارتباط آنها با دستگاه امنیتی رژیم پیشین. «پیشینه سنجی سیاسی» و سیاست «رویه شدید»، دو رویکرد کاملاً متفاوت و حتی افراطی در برخورد با این مسئله‌اند. نظر تو درباره فلسفه مازوویتسکی و نیز دیدگاه هواداران «پیشینه سنجی سیاسی» چیست؟

هاول: این هم یکی دیگر از مسائل بسیار جدی است. باید به طریقی‌میان دو هیولای دریایی در اساطیر یونان یعنی «اسکیلا و کاربیدیس» حرکت کرد یعنی قرار گرفتن میان دو انتخاب نامطلوب و این که بتوان میان دو خطر بزرگ راهی میانه را پیدا کرد. به نظر من هر دو دیدگاه، اگر به شکل افراطی دنبال شوند، نادرست‌اند. ما از تاریخ کشور خود می‌دانیم که هرگاه تصور کرده‌ایم گذشته اهمیتی ندارد، بهای سنگینی پرداخته‌ایم. [۴] در واقع این بدان معنا بوده است که دمل چرکینی را که تمام بدن را آلوده کرده بود، جراحی نکرده‌ایم. آن دمل همچنان به فساد خود ادامه داده و سم تولید کرده است. از این رو، نیاز به نوعی تصفیه و رسیدگی برای تحقق عدالت، کاملاً طبیعی و قابل درک است. اما در عین حال نباید در را به روی انتقام‌جویی‌های غیرقانونی و شکار انسان‌ها گشود؛ زیرا

چنین کاری در حقیقت چیزی جز نسخه دیگری از همان چیزی نیست که تازه از شر آن رها شده‌ایم. این رویکرد نیز در کشور ما سابقه دارد. من انتقام‌گیری‌های گوناگون پس از جنگ را به یاد می‌آورم و معمولاً پرشورترین انتقام‌جویان کسانی بودند که خودشان نیز چندان دست پاکی نداشتند. به نظر من درخواست برای افشای نام همه کسانی که به هر شکل و در هر زمانی با پلیس سیاسی ارتباط داشته‌اند، بسیار خطرناک است. چنین کاری بمبی است که هر لحظه می‌تواند منفجر شود و دوباره فضای جامعه را مسموم کند و عناصری از تعصب، قانون‌گریزی و بی‌عدالتی را به آن بازگرداند. مهم آن است که تعادل مناسبی پیدا کنیم؛ رویکردی متمدنانه که در عین حال از مواجهه با گذشته نیز نگریزد. ما باید بدانیم چگونه با گذشته خود روبه‌رو شویم، چگونه آن را نام‌گذاری کنیم، از آن نتیجه بگیریم و حق آن را ادا کنیم. اما این کار باید صادقانه، سنجیده، همراه با ظرافت، بزرگواری و قدرت تخیل انجام شود. و هر جا سخن از اعتراف به خطا و جبران آن در میان است، باید جایی نیز برای بخشش وجود داشته باشد. من طرفدار رویکردی انسانی هستم، نه ایجاد سرکوب‌های تازه و فضای جدیدی از ترس. کافی است که مردم چهل سال از پلیس امنیتی هراس داشته‌اند. درست نیست که ده سال دیگر نیز در این ترس زندگی کنند که شاید کسی روزی مدرکی علیه آنان پیدا کند. بسیاری از مردم حتی

نمی‌دانند که آیا در گذشته ناخواسته درگیر چیزی شده‌اند یا نه. به همین دلیل بود که من نسبت به قانون «پیشنه سنجی سیاسی» (لوستراسیون) که پارلمان ما تصویب کرد، با احتیاط و تردید واکنش نشان دادم و علناً پیشنهاد کردم که در آن تجدیدنظر شود.[۳]

میشنیک: این بحث نیازمند مثال‌های مشخص است. دیروز در پراگ به من گفتند که کارل کوسیک (Karel Kosik)، فیلسوف شناخته‌شده چک، ممکن است مشمول بررسی بر اساس قانون «پیشنه سنجی سیاسی» (لوستراسیون) شود. کوسیک پس از بهار پراگ تحت فشار قرار گرفت و سال‌ها از فعالیت محروم و خاموش شد. اکنون نیز در آستانه آن است که بار دیگر به خاطر وقایعی که بیش از بیست سال پیش و پیش از بهار پراگ رخ داده‌اند مورد پیگرد قرار گیرد؛ به این دلیل که در سال ۱۹۶۸ عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی بوده است. شما این مورد مشخص را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

هاول: نخست باید یک توضیح واقع‌نگرانه بدهم. هرچند این قانون در میان مردم به «قانون لوستراسیون یا پیشنه سنجی سیاسی» معروف شده، اما دامنه آن بسیار گسترده‌تر است و فقط به لوستراسیون محدود نمی‌شود. مفهوم لوستراسیون به بررسی این موضوع اشاره دارد که آیا نام فردی در پرونده‌های وزارت کشور به

عنوان همکار ثبت شده است یا نه؛ اما خود قانون فراتر از این می‌رود و کسانی را که در طول چهل سال گذشته عضو «میلیشیای مردمی» بوده‌اند، یا عضو کمیسیون‌های تصفیه و بررسی حزبی در سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۶۸ بوده‌اند، یا در سطح شهرستان از فعالان کمیته‌های حزبی بوده‌اند، از تصدی برخی سمت‌ها محروم می‌کند. با این حال یک استثنا وجود دارد: این قانون شامل مسئولان حزبی دوره ژانویه ۱۹۶۸ تا مه ۱۹۶۹ نمی‌شود. تا جایی که می‌دانم این استثنا شامل کارل کوسیک نیز می‌شود، هرچند او در جوانی و در حدود بیست سالگی عضو یکی از کمیسیون‌هایی بود که پس از سال ۱۹۴۸ افرادی را از دانشگاه‌ها اخراج می‌کردند. به طور کلی معتقدم این قانون بیش از حد سختگیرانه و ناعادلانه است. کافی است کسی سی سال پیش حتی فقط یک روز عضو میلیشیای مردمی بوده باشد تا امروز نتواند برخی سمت‌ها را بر عهده بگیرد. این موضوع حتی شامل آن دسته از افراد میلیشیا نیز می‌شود که در سال ۱۹۶۸ از کنگره فوق‌العاده حزب در ویسوپچانی (Party Congressin Vysocany) در برابر ارتش اشغالگر شوروی دفاع کردند. (۲) من نمی‌گویم این افراد اکثریت بودند؛ بدون تردید در اقلیت قرار داشتند. اما از دیدگاه اخلاقی، اگر حتی یک نفر هم به ناحق از این قانون آسیب ببیند، باز هم من آن را قانونی بد می‌دانم. به همین دلیل است که در هیچ جای دیگر اصل «گناه

جمعی» و «مسئولیت جمعی» پذیرفته نمی‌شود؛ بلکه اعمال و رفتار هر فرد به طور جداگانه مورد قضاوت قرار می‌گیرد. طرحی که من برای اصلاح این قانون به مجلس فدرال پیشنهاد کردم بر این اساس بود که هر فرد بتواند پرونده خود را نزد یک دادگاه مستقل مطرح کند و دادگاه با توجه به شرایط ویژه هر مورد، درباره صلاحیت او برای تصدی یک سمت تصمیم بگیرد. برای مثال، اگر فردی سابقه‌ای طولانی در دفاع از حقوق بشر داشته باشد، دادگاه باید بتواند تشخیص دهد که خدمات او بیش از خطایی است که مثلاً در دوره‌ای کوتاه مرتکب شده است. این مسئله حتی شامل افرادی نیز می‌شود که به اجبار با رژیم همکاری کرده‌اند یا از سوی سازمان‌های مخفی مخالف حکومت مأمور نفوذ و همکاری ظاهری شده‌اند؛ در دهه ۱۹۵۰ چنین مواردی کاملاً قابل تصور بود.

میشنیک: مشکل دیگری هم وجود دارد. شنیده‌ام که نایب‌رئیس پارلمان اسلواکی، ایوان چارنوگورسکی (Ivan Čarnogursky)، نخست‌وزیر سابق اسلواکی را به همکاری با نیروهای امنیتی متهم کرده و در مقابل، مچیار (Meciar) نیز همان اتهام را متوجه چارنوگورسکی کرده است. در چنین رویارویی‌ای، تنها داور صالح کسی خواهد بود که به اسناد امنیتی دسترسی دارد؛ یعنی مثلاً یک سرهنگ سازمان امنیت. به نظر من وضعیت به مرحله‌ای مضحک

نزدیک می‌شود که در آن سرهنگ‌های پلیس امنیت به صادرکنندگان گواهی اخلاق و شرافت تبدیل می‌شوند.

هاول: بله ، دقیقاً همین‌طور است. من نیز در نامه‌ای که به پارلمان نوشتم، به همین موضوع اشاره کردم: اینکه عالی‌ترین و نهایی‌ترین معیار برای تشخیص صلاحیت افراد در تصدی مناصب دولتی، اطلاعاتی باشد که توسط دستگاه امنیتی گردآوری شده است. در این موضوع چیزی عمیقاً نادرست وجود دارد.

میشنیک: پرونده معروف یان کاوان نیز (Jan Kavan) وجود دارد؛ مهاجری سیاسی که در دوران تبعید از مخالفان رژیم چکسلواکی حمایت می‌کرد و پس از بازگشت به کشور متهم شد که گویا با نیروهای امنیتی همکاری داشته است. شنیده‌ام هفته گذشته شما عمداً همراه او به رستوران رفتید تا همه این صحنه را ببینند.

هاول: بله ، فکر می‌کنم هفته گذشته با کاوان در رستورانی دیدار داشتم، اما نه برای تظاهر و نمایش. دوست مشترک ما، پتر اوهل (Petr Uhl)، (۳) از من خواسته بود با او ملاقات کنم و روایت او را نیز بشنوم. هیچ دلیلی نمی‌دیدم که این درخواست را رد کنم، به‌ویژه اینکه در دوران مخالفت با رژیم با کاوان همکاری کرده بودم. او در آن دوران به اپوزیسیون کمک می‌کرد و واقعاً خدمات زیادی به ما رساند. پرونده او بسیار بحث‌برانگیز بود و دقیقاً به همین دلیل لازم

می‌دیدم که او را ببینم و با او گفت‌وگو کنم. اما این دیدار به هیچ وجه یک «نمایش سیاسی» نبود.

میشنیک: شما گفتید که باید میان دو هیولای «اسکیلا و کاریبیدیس» شنا کرد. به نظر شما مرز میان نیاز به عدالت و میل به انتقام دقیقاً کجاست؟

هاول: این مرز را تنها با چیزهایی می‌توان تشخیص داد که ناملموس و قابل تقنین یا به عبارتی قابل تنظیم و تحدید با موازین حقوقی نیستند؛ چیزهایی مانند احساس، ذوق، درک، احتیاط، خرد و حکمت؛ یعنی مجموعه‌ای از ویژگی‌های انسانی. اگر این خصوصیات راهنمای ما باشند، شاید بتوانیم آن مرز را پیدا کنیم. این مسئله بسیار حساس و غوغابرانگیز است و یافتن چنین مرزی دشوار. قانون «پیشینه سنجی سیاسی» (Iustration) ما، که به نظر من موفق نبوده، خود نمونه‌ای از این دشواری است، هرچند حاصل دو سال بحث و بررسی بوده است. این قانون نشان می‌دهد که تعیین چنین مرزی در قالب قواعد حقوقی تا چه اندازه دشوار است. با این حال، وجود یک قاعده حقوقی ضروری است؛ زیرا چیزی بدتر از یک قانون سختگیرانه وجود دارد و آن بی‌قانونی است؛ وضعیتی که در آن هر کسی بتواند هر کس دیگری را متهم کند و از آن یک رسوایی عمومی بسازد.

میشنیک: در یکی از مصاحبه‌هایتان گفته بودید احساس می‌کنید ترسی از گذشته در میان مردم در حال شکل‌گیری است. من به تازگی از آلمان بازگشته‌ام. آنجا با دوستان قدیمی دوران مخالفت با رژیم صحبت می‌کردم و همه آنها از اشتازی یا همان پلیس مخفی و امنیتی آلمان شرقی حرف می‌زدند. احساس می‌کردم این موضوع برایشان حالتی وسواس‌گونه پیدا کرده است. آنها می‌گفتند تجربه اشتازی برایشان چیزی شبیه «آشویتس روح» بوده است. همچنین می‌گفتند باید کل مسئله را از دید قربانیان نگریست. اگر کسی قربانی اشتازی شده باشد، حق دارد بداند چه کسی به او آسیب رسانده است؛ حق دارد پرونده خود را ببیند و بفهمد خبرچین چه کسی بوده است. اما از سوی دیگر، چندی پیش با نویسنده اسپانیایی خورخه سمپرون (Jorge Semprun) گفت‌وگو می‌کردم و از او پرسیدم: «شما در اسپانیا چگونه با گذشته خود کنار آمدید؟ شما هم دیکتاتوری، پلیس شکنجه‌گر و خبرچین داشتید.» او پاسخ داد: «اگر می‌خواهی زندگی عادی داشته باشی، باید بکوشی فراموش کنی؛ وگرنه مارهایی که از جعبه بیرون می‌آیند، سال‌ها زندگی عمومی را مسموم خواهند کرد.» اما نویسنده و مخالف آلمان شرقی، یورگن فوکس (Jurgen Fuchs)، به من گفت: «گوش کن آدام، من خون‌ریز و انتقام‌جو نیستم. من شاعر هستم. اما نمی‌توانم با این مسئله کنار بیایم. اگر این مشکل را تا انتها حل نکنیم، روزی دوباره

بازخواهد گشت؛ درست همان‌طور که نازیسم بازگشت. ما فرآیند نازی‌زدایی را به طور کامل پشت سر نگذاشتیم و پیامدهای آن سال‌ها بر سر ما سایه افکند.» نظر یک نویسنده چک که همزمان رئیس‌جمهور هم هست درباره این موضوع چیست؟

هاول: باید بگویم که در این زمینه میان نظر شخصی من و نظری که به عنوان رئیس‌جمهور ناگزیرم داشته باشم، تفاوتی وجود دارد. به عنوان رئیس‌جمهور باید وضعیت جامعه و خواست عمومی آن را در نظر بگیرم. اما دیدگاه شخصی من را می‌توان با یک مثال توضیح داد. اندکی پس از آنکه رئیس‌جمهور شدم، فهرستی از تمام کسانی را که درباره من گزارش داده بودند به دستم دادند. همان روز نه تنها آن کاغذ را گم کردم، بلکه نام افراد موجود در آن را نیز از یاد بردم. این نشان می‌دهد که از نظر شخصی بیشتر مایلم این مسائل را رها کنم. فاصله خود را با آنها حفظ می‌کنم، زیرا آن دستگاه‌های خردکننده انسان را می‌شناسم و می‌دانم چگونه می‌توانند زندگی آدم‌ها را نابود کنند. من درباره این مسائل نمایشنامه و مقاله نوشته‌ام و به نوعی در درون خود با این مسئله کنار آمده‌ام. از این رو نیازی احساس نمی‌کنم کسی را به خاطر خطاهای گذشته‌اش مجازات کنم. اما به عنوان رئیس‌جمهور باید این واقعیت را نیز در نظر بگیرم که جامعه به نوعی حساب‌کشی و پاسخگویی نیاز دارد. بسیاری احساس می‌کنند انقلاب هنوز کامل نشده است. افرادی

هستند که تمام زندگی خود و خانواده‌هایشان توسط رژیم نابود شده است؛ کسانی که جوانی خود را در اردوگاه‌های زندان گذرانده‌اند و نمی‌توانند به آسانی با این گذشته آشتی کنند؛ به‌ویژه وقتی می‌بینند کسانی که روزگاری آنان را آزار داده‌اند، امروز زندگی بسیار بهتری از خودشان دارند. این وضع آزاردهنده است. در جامعه نیاز قابل توجهی وجود دارد برای مواجهه با گذشته و کنار گذاشتن کسانی که مردم را مرعوب کرده‌اند و آشکارا حقوق بشر را زیر پا گذاشته‌اند. همان‌طور که گفتم، به نظر می‌رسد نوعی ضرورت تاریخی وجود دارد که انسان بدون هیچ عینک و پیش‌داوری‌ای به گذشته خود نگاه کند و آن را دقیقاً همان‌گونه که بوده نام‌گذاری کند. به همین دلیل است که من، به عنوان رئیس‌جمهور، نمی‌توانم با همان بی‌اعتنایی‌ای که فهرست خبرچین‌های خودم را گم کردم، با این مسائل برخورد کنم.

ساشا ووندر: جالب است که در این زمینه میان جوامع کاتولیک و پروتستان تفاوتی مشاهده می‌شود. از یک سو اسپانیا، مجارستان و لهستان قرار دارند و از سوی دیگر آلمان‌ها و چک‌ها.

میخائیل ژانتوفسکی: در اسلواکی اکنون دارند به شیوه‌ای کاتولیکی‌تر به این مسئله نزدیک می‌شوند...

ووندر: دقیقاً همین‌طور است.

میشنیک: به نظر من ساشا در اینجا بیش از حد گرفتار نوعی ساختارگرایی فلسفی شده است. زیرا در لهستان، دست کم تا آنجا که من می دانم - و نمی دانم چرا - هیچ کس به اندازه سیاستمداران کاتولیک از ضرورت تسویه حساب با گذشته سخن نمی گوید. تنها آدم های مشکوک و دردسرسازی مثل یاتسک کورون (Kuron) (۴) و من هستند که می گوئیم شاید نباید در این باره دچار وسواس و جنون شویم. اما سیاستمداران احزابی که واژه «کاتولیک» را در نام خود دارند، این روزها بیشتر مایل اند تکرار کنند که خداوند عادل است تا اینکه بگویند خداوند بخشنده و رحیم است.

هاول: واقعیت این است که در کاتولیسیسم دو سنت وجود دارد که نوعی تنش دیالکتیکی خاص ایجاد می کنند. یکی سنت گناه است؛ سنتی که کاتولیسیسم در قبال آن فهم و مدارا بیشتری نشان می دهد تا پروتستانتیسم. همین سنت سرچشمه بخشایش و آمرزش نیز هست. اما سنت دوم، سنت تفتیش عقاید است.

ژانتوفسکی: اما آمرزش همواره با اعتراف همراه است؛ یعنی با پذیرفتن و اقرار به گناهان خود. در حالی که تفتیش عقاید به دنبال کشف گناهان پنهان است؛ گناهایی که خطرناک ترین گناهان تلقی می شوند.

میشنیک: فکر می‌کنم همه ما گرفتار چنین دیالکتیک عجیبی هستیم. زمانی که هنوز در زندان بودم، با خود دو عهد بستم. نخست اینکه هرگز به هیچ انجمن کهنه‌سربازانی که به مردم برای مبارزه با کمونیسم مدال می‌دهند نخواهم پیوست. دوم اینکه هرگز کینه‌جو نخواهم شد و در پی انتقام نخواهم رفت. اما از سوی دیگر، همیشه بیتی از شعر زییگنیف هربرت را با خود زمزمه می‌کنم که می‌گوید: «و مبخش؛ زیرا در حقیقت در توان تو نیست به نام آنان که در سپیده‌دم به آنان خیانت شد، ببخشی.» (۵) فکر می‌کنم سرنوشت ما گرفتار بودن در همین دیالکتیک است. ما فقط می‌توانیم ستم‌هایی را که بر خودمان رفته ببخشیم، اما بخشیدن ستمی که بر دیگران روا شده از اختیار ما خارج است. شاید بتوانیم خلاف این را موعظه کنیم، اما اگر مردم خواهان عدالت باشند، حق دارند آن را طلب کنند.

هاول: دقیقاً همین آن دوراهی‌ای است که درباره‌اش سخن می‌گفتم. در جایگاه کنونی‌ام نمی‌توانم همان‌گونه رفتار کنم که در زندگی خصوصی رفتار می‌کنم. من شخصاً هیچ نیازی به تعقیب و آزار خبرچین‌ها یا مأموران پلیس مخفی که علیه من فعالیت می‌کردند احساس نمی‌کنم. هیچ میل شخصی به انتقام ندارم. اما از سوی دیگر، به عنوان یک مقام دولتی نیز حق ندارم از جانب دیگران فرمان عفو عمومی صادر کنم.

میشنیک: مدتی پیش عبارتی به کار بردی که مرا نگران کرده است؛ از «انقلاب ناتمام» (unfinished revolution) سخن گفتی. این واقعاً چه معنایی دارد؟ از نظر تو در چه زمانی می‌توان گفت که انقلاب سرانجام به پایان رسیده است؟

هاول: پاسخ دادن به این سؤال آسان نیست. انقلاب در یک روز پایان نمی‌یابد و هیچ شاخص معینی وجود ندارد که بتوان بر اساس آن اعلام کرد: «همین امروز انقلاب به پایان رسید.» انقلاب فرآیندی است که به تدریج فروکش می‌کند و آرام‌آرام از صحنه کنار می‌رود. تنها زمانی که نسل‌های جدید وارد زندگی سیاسی شوند، می‌توان گفت که آن دوران واقعاً پشت سر گذاشته شده است. اما از جهتی، این انقلاب هنوز واقعاً ناتمام است. کافی است به اهداف خودمان نگاه کنیم. برای مثال، یکی از عناصر برنامه انقلابی ما استقرار اقتصاد بازار بود؛ اما هنوز ۹۵ درصد دارایی‌ها در مالکیت دولت قرار دارد. وضعیت نظام حقوقی نیز همین‌گونه است؛ ۹۵ درصد قوانین ما همچنان میراث دوران کمونیستی‌اند. در مورد ساختار سیاسی نیز همین وضع برقرار است. تنها با گذشت زمان است که افراد جدیدی ظهور خواهند کرد و جای بوروکرات‌های کنونی را خواهند گرفت. اما در حال حاضر همه چیز هنوز در حال دگرگونی و گذار است. با این حال با تو موافقم که دشوار است روزی را مشخص کنیم و بگوییم: «بسیار خوب، انقلاب تمام شد.» اگر چنین

لحظه‌ای فرا برسد، بیشتر جنبه نمادین خواهد داشت؛ مثلاً روزی که بزرگ‌ترین مجتمع فولاد کشور به بخش خصوصی واگذار شود.

ژانتوفسکی: ببخشید، اما فکر می‌کنم داریم به موضوعی اشاره می‌کنیم که شما همیشه سعی کردید از آن اجتناب کنید. درست است که به خاطر مطبوعات، اصطلاح «انقلاب» به کار می‌رود، اما آنچه اینجا اتفاق افتاد، به معنای دقیق کلمه، انقلاب نبود. انقلاب همیشه با استفاده از زور همراه است. اگر انقلاب بود، برای مثال، قانون اساسی باید تعلیق می‌شد و دادگاه‌های انقلابی تشکیل می‌شدند. اما ما آن مسیر را نرفتیم و معتقدم دیگر برای بازگشت به آن مسیر خیلی دیر شده است.

هاول: بله، اما در ابتدا ما آن را انقلاب نامیدیم...

ژانتوفسکی: ما نه.

هاول: خیلی خب، به هر حال آن‌گونه نامیده شد، اما چنین نام‌هایی همان معنایی را می‌دهند که ما می‌خواهیم. برای مثال، اکنون بحث‌هایی وجود دارد که فدراسیون کجا پایان می‌یابد و کنفدراسیون کجا آغاز می‌شود. ما به عنوان نویسنده، خوب می‌دانیم که فقط خواننده نیستیم، بلکه خالقان فرهنگ لغت هم

هستیم. می‌دانیم که هر کلمه‌ای می‌تواند به تدریج معنایی را که به آن نسبت داده می‌شود، بپذیرد. آنچه اینجا اتفاق افتاد، انقلاب نامیده شد و صرف‌نظر از اینکه این نام‌گذاری درست بوده یا نه، به یک واقعیت تبدیل شده است.

ژانتوفسکی: اینجا باید مخالفت کنم. دوست شما «تام استوپارد» (Tom Stoppard) (۶) گفته است که استفاده از زبان تنها زمانی معنا دارد که کلمات به چیزهای مشخصی اشاره کنند؛ وگرنه مردم نمی‌توانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. البته روزنامه‌نگاران می‌توانند هر چه می‌خواهند بنویسند، اما از تعریف «انقلاب» برمی‌آید که آنچه ما داشتیم، انقلاب نبوده است.



هاول: تو داری مثل یک دانشمند حرف می‌زنی، نه یک شاعر.

ژانتوفسکی: من فقط دوست شما را نقل قول کردم که او هم دانشمند نیست.

میشنیک: مایکل، به نظر من، این انقلاب نمایشی از قدرت و فشار بود که نیروی توتالیتار را مجبور به تسلیم شدن کرد. و بعد، آنچه روزنامه‌نگاران «انقلاب مخملی» (velvet revolution) نامیدند، وارد مسیر «دولت مبتنی بر قانون» شد. در کشورهای ما نظریه‌ای وجود دارد که می‌گوید آنچه در آن زمان رخ داد، خوب نبود؛ اینکه نباید وارد مسیر قانون می‌شدیم، بلکه باید از روش‌های انقلابی - یعنی مسیر بی‌قانونی - برای نابودی کامل کمونیسم استفاده می‌کردیم. انقلاب همیشه به معنای تبعیض است، چه علیه دشمنان سیاسی و چه علیه کارگزاران نظام پیشین؛ اما قانون یعنی برابری در برابر قانون. و این، واشک (Vašek) [لقب هاول]، دیگر علم‌زدگی نیست، بلکه «زندگی» است: یا قانون برای همه برابر است، یا اصلاً قانونی وجود ندارد. می‌ترسم که هنوز این احتمال وجود داشته باشد که برخی دسته‌ها از مردم از حقوق قانونی‌شان محروم شوند (برای مثال، کمونیست‌های سابق)، درست همان‌طور که در روسیه پس از انقلاب بلشویکی، «کولاک‌ها» [دهقانان مرفه] و بورژوازی از

حقوقشان محروم شدند. بنابراین وقتی درباره «انقلاب ناتمام» می‌پرسم، می‌دانم از چه چیزی می‌ترسم: این که این روند ممکن است به مرحله بعدی خود برسد. ما از تاریخ نمونه‌های انقلابی را می‌شناسیم که با مبارزه برای آزادی آغاز شدند و با استبداد پایان یافتند؛ از کرامول گرفته تا ناپلئون و تا خمینی.

سال‌ها پیش «سمپرون» (Semprun) (که قبلاً ذکر کردم) فیلم‌نامه‌ای برای فیلمی از «آلن رنه» (Alain Resnais) نوشت به نام «جنگ تمام شده است». جنگ داخلی اسپانیا به پایان رسیده بود، بنابراین دیگر نیازی به روش‌های جنگی نبود. و وقتی تو می‌گویی «انقلاب ناتمام»، نگرانم که نکند کسانی پیدا شوند و بگویند: «ببینید، حتی هاول انسان‌دوست، نویسنده، فیلسوف و انسان نیک‌سیرت هم می‌گوید که این انقلاب باید ادامه یابد.» پس ماجرا چیست: آیا داریم انقلاب را ادامه می‌دهیم، یا داریم می‌گوییم «جنگ تمام شده است»؟ کمونیست‌ها وجود دارند، اما آن‌ها هم به اندازه دیگران حق حیات دارند. اگر جرمی مرتکب شده‌اند و شواهد دادگاهی درباره آن وجود دارد، باید مانند تمام جنایتکاران مجازات شوند. اما اگر نه، نمی‌توان آن‌ها را صرفاً به خاطر اینکه چند سال در حزب کمونیست بوده‌اند، مورد تبعیض قرار داد.

هاول: من معتقدم هدف از این تغییرات — اگر نمی‌خواهی به آن انقلابی بگوییم، مجبور نیستیم — استقرار «قانون» به جای

«بی‌قانونی» بود، نه ایجاد یک بی‌قانونی جدید. با این تفاوت که این فشار اجتماعی ناشی از بی‌قانونی‌ای است که همچنان باقی مانده است. برای مثال تصور کن یکی از دوستان من، «ستاندا میلوتا» (Standa Milota)، که بیست سال تحت آزار و اذیت بود و نمی‌توانست استخدام شود، امروز تنها هزار کرون حقوق بازنشستگی دارد، چون نتوانست ارتقای شغلی یابد و پایه درآمدی‌اش برای محاسبه حقوق بازنشستگی بسیار پایین است. اما کسی که او را آزار می‌داد و اجازه نمی‌داد شغل منظمی داشته باشد، امروز پنج هزار کرون حقوق، یک ویلا و بسیاری دارایی‌های دیگر دارد. مردم چنین وضعیتی را می‌بینند؛ در حالی که در واقعیت، افراد در رأس تغییر کرده‌اند، سانسور پایان یافته و روزنامه‌ها هر چه می‌خواهند می‌نویسند. اما آن بی‌عدالتی‌های مادی واقعی روزمره و نتایج بی‌قانونی باقی مانده‌اند.

و برای همین است که مردم به آن اعتراض می‌کنند. برخلاف چند افراطی سیاسی، انگیزه آن‌ها نیاز به انتقام نیست، بلکه میل به عدالت و رضایت اخلاقی و مادی است. این ربطی به نوعی «ژاکوبن‌گرایی» [تندروی انقلابی] یا انقلاب دائمی ندارد؛ بلکه موضوع، تکمیل کاری است که برای سامان دادن به امور عمومی آغاز شده است. حداقل من این‌طور می‌بینم. از سوی دیگر، هرگاه

سیگنال‌های تندی به دستم می‌رسد، به‌شدت علیه آن‌ها موضع می‌گیرم.

میشنیک: ما امروز شاهد پدیده‌ای گیج‌کننده هستیم. چندی پیش در یوگسلاوی بودم—اگر هنوز بتوان از این نام استفاده کرد. شاید بهتر باشد بگویم در صربستان، کرواسی و اسلوونی بودم. این حس به من دست داد که مطبوعات، رادیو و تلویزیون در این کشورها به زبان پنجاه سال پیش صحبت می‌کنند... و مناقشاتی که گویی برای همیشه دفن شده بودند، دوباره بازگشته‌اند. برای مثال، در صربستان از «اوستاشا» (۷) های کروات می‌شنوی، و در کرواسی از «چتینیک» های (۸) صرب. همچنین در سایر کشورها می‌توان بازگشتِ زبان، نمادها یا ایدئولوژی‌هایی را مشاهده کرد که پنجاه سال بود استفاده نمی‌شدند. در لهستان شاهد بازگشت «اندتسیا» (۹) (ملی‌گرایان افراطی لهستان) هستیم؛ در اوکراین بناهای یادبود جدیدی برای «باندرا» (۱۰) ساخته می‌شود؛ در اسلواکی در حال اعاده حیثیت از «پدر تیسو» (۱۰) هستند. در رومانی روزنامه‌ای با تیراژیک میلیون نسخه به نام «رومانیای بزرگ» منتشر می‌شود که «آنتونسکو» (۱۲) را ستایش می‌کند؛ و در مجارستان از «هورتی» (۱۳) تجلیل می‌شود. معنای این بازگشتِ شیاطینِ کهن چیست؟

هاول: من هم از این احیای شیاطین کهن شگفت‌زده‌ام. این گواهی است بر آنچه روزی نوشتم: اینکه کمونیسم به‌نوعی تاریخ را متوقف کرد، رشد و حرکت طبیعی آن را به تعویق انداخت. به زبان استعاره، می‌توان گفت که این یک نوع بیهوشی عمومی بود و اکنون جامعه در حال بیدار شدن در همان دورانی است که پیش از تزریق این بیهوشی وجود داشت. تمام آن مشکلاتی که جامعه پیش از بیهوشی با آن‌ها زندگی می‌کرد، اکنون ناگهان احیا شده‌اند. من همچنین شگفت‌زده‌ام—به‌ویژه وقتی پای نسل جوان‌تر در میان است که در مدرسه چیزی در این باره نیاموخته‌اند و در واقع نمی‌توانستند درباره آن چیزی بدانند—که چگونه در میان آن‌ها نه تنها سنت‌های بدی که گفتی، بلکه سنت‌های خوب هم تا این حد زنده هستند. اینجا در چکسلواکی، در هر شهر کوچک یا هر منطقه، می‌توان دید که مردم دست به سوی سنت‌هایی می‌برند که چهل سال پیش نابود شده بودند و اکنون در حال بازگشت‌اند؛ هویت‌های منطقه‌ای احیا می‌شوند، حس پیوند میان مناطق و غیره. نه تنها شیاطین بد، بلکه ارواح نیک هم در حال بیدار شدن هستند.

میشنیک: تو از کدام شیاطین سنت چک بیش از همه هراس

داری؟

هاول: اگر بخواهم درباره پدیده‌هایی که دارند سر برمی‌آورند داوری کنم، مهم‌ترین و خطرناک‌ترین‌شان را یهودستیزی و تبعیض قومی و نیز بیگانه‌هراسی می‌دانم؛ چیزهایی که می‌توان آن‌ها را در اسلواکی دید، و البته - به شکلی متفاوت - در سرزمین‌های چک هم می‌شود مشاهده‌شان کرد. نشریه‌ای هست به نام پولیتیکا (Politika) که خوانندگان زیادی دارد و پر از مقاله‌های یهودستیزانه و به‌شدت مبتذل است. این نشریه واقعاً به لجنزار می‌ماند. آخرین باری که چنین وضعی را داشتیم، سال ۱۹۳۸ بود، در دوره‌ای که به اصطلاح جمهوری دوم (۱۴) نامیده می‌شد؛ یعنی میان موافقت‌نامه مونیخ و اشغال آلمان، زمانی که سازمان‌های فاشیستی مثل ولاژکا (Vlajka) پدید آمدند و علیه کارل چاپک (Karel Čapek) (۱۵) کارزار به راه انداختند. این ترکیبی عجیب از عقده‌ها، شووینیسم، فاشیسم، عدم‌مدارا، و نفرت از «دیگری» است. امروز این چیزها در قالب نفرت از ویتنامی‌ها، کوبایی‌ها، رومانیایی‌ها یا کولی‌ها ظاهر می‌شود. نوعی پرستش «پاکی نژادی» (racial purity) در میان این‌ها وجود دارد. نوعی بازگشت به پدیده‌ی فاشیسم چکی هم دیده می‌شود؛ فاشیسمی که تنها تفاوتش با نوع آلمانی این بود که چکی بود.

در اسلواکی، از سوی دیگر، سنتی وجود دارد که کمونیست‌ها آن را فاشیسم روحانی- مذهبی (clerico-fascism) می‌نامیدند: در واقع،

خاطره‌ی دولت اسلواکی ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ دوباره زنده می‌شود و نشانه‌هایی از یهودستیزی نیز پدیدار شده است. این‌ها مسائل بسیار خطرناکی هستند. دیوهای خطرناک دیگری هم وجود دارند که در محیط‌های بی‌ثبات تغذیه می‌شوند. به دلایل روشن، حکومت دموکراتیک در مقایسه با حکومت توتالیتار پیشین، ناگزیر در نگاه مردم مردد، نامطمئن، و به‌اندازه کافی نیرومند یا پرانرژی به نظر می‌رسد. این طبیعی است. کسانی که تمام عمرشان زیر سلطه‌ی قدرت توتالیتار بوده‌اند، ناگزیر چنین احساسی دارند. و همین احساس، زمین حاصل‌خیزی برای کسانی فراهم می‌کند که خواهان حکومت با مشتش آهنین هستند. نوعی میل به به‌اصطلاح شخصیت قوی به وجود می‌آید؛ کسی که بتواند بیاورد و اوضاع را سر و سامان دهد. دیگر چندان مهم نیست که پرچم چنین فردی راست‌گرا باشد یا چپ‌گرا. به نظر من، چنین خطری در همه‌ی کشورهای پساکمونیستی وجود دارد.

میشنیک: آیا این احساس را ندارید که در دوران کمونیسم، اندیشه‌ی ما تحت سلطه‌ی این پرسش بود که «کمونیسم چگونه به وجود آمد؟» چگونه شد که از سنت چپ، از زبان، سخنوری و نظام ارزشی چپ، ناگهان نظامی از دیکتاتوری غیرانسانی پدید آمد؟ و در آن زمان‌ها به نوعی فراموش کرده بودیم که این چهره‌ی چپ‌گرای دیکتاتوری فقط یکی از چهره‌های آن بود و این که ممکن است یک

نظام تمامیت‌خواه و دیکتاتوری با فن سخنوری و ایدئولوژی راست‌گرایانه نیز وجود داشته باشد. ما اکنون در سراسر اروپا شاهد گرایشی به سوی ارزش‌های راست‌گرایانه هستیم. آیا نمی‌ترسید که این خطر در بخش ما از اروپا کمتر شناخته شده و کمتر درک شود؟ امروز دیگر کسی شعارهای تمامیت‌خواهی چپ را نمی‌خرد؛ هر چیزی که بویی از چپ بدهد با کمونیسم تداعی می‌شود. اما آیا فکر نمی‌کنید که ضدکمونیسمی که خود را از طریق لفاظی‌های راست‌گرایانه (right-wing rhetoric) و با توسل به ارزش‌های ملی تضعیف‌شده در دوران کمونیسم معرفی می‌کند، می‌تواند تهدیدی تازه باشد؛ تهدیدی که نه جوامع ما و نه خود ما برای آن آماده نیستیم؟

هاول: باید اعتراف کنم که شخصاً چنین خطری را احساس نمی‌کنم. نمی‌ترسم که فریب زبان بازی‌های راست‌گرایانه‌ای را بخورم که از سوی پیام‌آوران جدید اقتدارگرایی عرضه می‌شود. البته فقط می‌توانم از جانب خودم سخن بگویم، و احساس می‌کنم در برابر همه این میکروب‌ها، صرف‌نظر از اینکه چه چهره‌ای داشته باشند، مقاوم هستم. شاید دقیقاً به همین دلیل است که بعضی‌ها مرا به چپ‌گرایی متهم می‌کنند. البته نشانه‌هایی از امکان ظهور حکومت اقتدارگرا و راست‌گرا در جامعه ما وجود دارد. من آنها را می‌بینم و

ثبت می‌کنم، اما در آنچه انجام می‌دهم تحت تأثیرشان قرار نمی‌گیرم.

میشنیک: برای من روشن است که شما در برابر ایدئولوژی دیکتاتوری یا تمامیت‌خواهی راست‌گرا آسیب‌پذیر نیستید، زیرا از «میمون انسان نمایی متفاوت» آمده‌اید. آن میمون انسان نمایی که شما از نسل او هستید در هیچ دیکتاتوری‌ای نمی‌گنجد! خودتان بارها گفته‌اید که نه در اردوگاه چپ قرار می‌گیرید و نه در اردوگاه راست. من نیز خود را همین‌گونه تعریف می‌کنم. افزون بر این، شما گفته‌اید - و این موضوع برای من نیز بسیار نزدیک و مهم است - که در واقع این دسته‌بندی‌ها جهان را برایتان توضیح نمی‌دهند. اما چرا این موضوع هم در سرزمین‌های چک و اسلواکی و هم در لهستان مدام باز می‌گردد؟ چرا پیوسته افرادی ظاهر می‌شوند و می‌گویند «من راست‌گرا هستم» یا «من چپ‌گرا هستم»؟ و در واقع وقتی چنین می‌گویند، منظورشان چیست؟

هاول: من هم اغلب وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانم که یک حزب راست‌گرا تأسیس شده یا کسی در حال ایجاد ائتلافی از احزاب راست‌گراست و از این قبیل، لبخند می‌زنم. اما این پدیده بی‌تردید به تمایل جامعه برای ایجاد نوعی طیف سیاسی کثرت‌گرا مربوط می‌شود. مردم می‌دانند که در دموکراسی‌های سنتی، نیروهای

سیاسی از چپ تا راست متکثر و متنوع‌اند. بنابراین می‌کوشند با قرار دادن خود در جایی از این طیف، هویت سیاسی خویش را تعریف کنند. امروز مد شده است که فرد خود را طرفدار راست معرفی کند، و از بسیاری جهات این امر قابل فهم است. پس از فروپاشی کمونیسم - نظامی که چپ‌گرایی را بر پرچم خود نوشته بود - انتظار دیگری می‌توان داشت؟ این صرفاً یک واکنش متقابل طبیعی است.

اما من فکر می‌کنم اگر چیزی در این روند طبیعی دخالت نکند، با گذشت زمان طیف سیاسی تثبیت خواهد شد و این ضعف بنیادین در تعریف خویش تا حد زیادی از میان خواهد رفت. زیرا کار سیاسی واقعی آغاز می‌شود، برنامه‌ها به اجرا درمی‌آیند و روشن خواهد شد که چه کسی به کجا تعلق دارد. در آن صورت دیگر نیازی نخواهد بود که افراد این وابستگی‌ها را به شکلی رسمی و قاطعانه فریاد بزنند.

همه این‌ها از ویژگی‌های دوران عجیب و غریب پساکمونیستی ماست؛ زیرا جهان تاکنون چنین وضعیتی را تجربه نکرده است. این مرحله‌ای تازه است که در آن رویدادهای غیرمنتظره و گاه بسیار دراماتیک رخ می‌دهند. خود من اعتراف می‌کنم که تقریباً هر روز چیزی پیش می‌آید که مرا شگفت‌زده و سردرگم می‌کند. این دوره سرشار از انواع خطرهایست و هر کس بخواهد در سیاست این دوران حرکت کند، ممکن است گردن خود را بشکند. هر فرد سیاست‌ورز و

اندیشمند ترجیح می‌دهد پنج سال صبر کند تا این فرایند تخمیر و دگرگونی به پایان برسد و تازه پس از آن وارد سیاست شود. اما با وجود همه تناقض‌ها و پوچی‌هایش، این مرحله‌ای است که ناچاریم از آن عبور کنیم.

میشنیک: اکنون می‌خواهم درباره‌ی چیزی بیرسم که مرا شگفت‌زده می‌کند و آن را درک نمی‌کنم. احیای اعتبار و اقتدار پدر تیسو (Father Tiso) در اسلواکی را چگونه توضیح می‌دهید؟ شاید این پرسش از ناآگاهی من ناشی شود، اما بر اساس تصویری که من از تاریخ ملت اسلواکی دارم، این سنتی نیست که شایسته‌ی اعاده‌ی حیثیت و بازسازی باشد.

هاول: دقیقاً. من کاملاً با شما موافقم و آن را پدیده‌ای بسیار غم‌انگیز و خطرناک می‌دانم. با این حال باید بگویم که این دیدگاه، نظر اکثریت شهروندان اسلواکی نیست. در واقع، اعاده‌ی حیثیت تیسو را تنها گروه کوچکی از افراد مطالبه می‌کنند. اما شما می‌پرسید علت این امر چیست. دلایل آن خاص و در واقع تا حدی غیرعقلانی‌اند. ملت اسلواکی از قرن هشتم میلادی تحت سلطه‌ی بیگانگان بود. جمهوری چک‌سلواکی برای آنان تحقق کامل آرزوی داشتن دولت مستقل خودشان به شمار نمی‌رفت. درست است که اسلواکی مدیون این جمهوری است که زیر سلطه‌ی مجارستان باقی نماند و از

فشار سیاست مجاری‌سازی رهایی یافت، اما این هرگز طعم آزادی ناشی از داشتن دولت مستقل خود را نداشت. تنها دوره‌ای که اسلواکی دارای دولتی مستقل بود، دورهٔ جمهوری اسلواکی در زمان جنگ جهانی دوم بود. این دولت دست‌نشاندهٔ هیتلر بود؛ به لطف او ایجاد شد و به هر شکل ممکن می‌کوشید رضایت او را جلب کند. قوانین این دولت تابع قوانین آلمان بود و حتی در برخی موارد از آنها نیز فراتر می‌رفت. با این همه، برخلاف بسیاری از کشورهای همکار آلمان نازی، در اسلواکی آرامش نسبی برقرار بود؛ البته اگر اخراج یهودیان یا حتی فروش آشکار آنان به آلمان‌ها را نادیده بگیریم. آشوب و ویرانی جنگ پیرامون کشور را فرا گرفته بود، اما در داخل اسلواکی چندان محسوس نبود. اسلواکی وحشت جنگی را که لهستان تجربه کرد از سر نگذراند.

شاید در ذهن برخی افراد مسن، خاطرهٔ آن دوران با این واقعیت پیوند خورده باشد که آن تنها دوره‌ای بود که اسلواک‌ها خود بر خود حکومت می‌کردند، هرچند در واقع فقط دولت دست‌نشانده بودند. افزون بر این، اسلواک‌ها خوششان نمی‌آید که چک‌ها این دولت اسلواکی را به آنان یادآوری کنند. آنها معتقدند این مسئله‌ای داخلی است که خودشان باید آن را حل کنند و چک‌ها حق دخالت در آن را ندارند. اینها برخی از ظرافت‌ها و پیچیدگی‌های نوعی آگاهی تاریخی است که در برخی محافل وجود دارد؛ هرچند - باز هم تأکید می‌کنم -

این پدیده‌ای عمومی نیست. واقعیت این است که اعدام تیسو پس از جنگ موضوعی بسیار مناقشه‌برانگیز بود. در اسلواکی این باور وجود دارد که نباید یک کشیش را اعدام کرد، هرچند کاتولیک‌ها - برخلاف موضع شخصی من - به طور قاطع مخالف مجازات اعدام نیستند. در این مورد، گذر زمان نتوانسته خاطرات را از میان ببرد. علاوه بر این، آن دادگاه با دقت فراوان طراحی و هدایت شده بود؛ حتی مناسب‌ترین روز برای اجرای حکم اعدام با وسواس محاسبه شده بود و جزئیات دیگری از این دست وجود داشت. با وجود همه این ظرافت‌ها، من بارها به‌طور علنی خود را از نوستالژی نسبت به دولت اسلواکی زمان جنگ جدا کرده‌ام و گفته‌ام که مقامات دموکراتیک چکسلواکی هیچ نسبتی با آن دولت ندارند.

میشنیک: شما همین الآن به شکلی بسیار جالب درباره «عقدۀ اسلواکی» سخن گفتید. حالا می‌خواهم درباره «عقدۀ چک» (Czech complex) از شما بپرسم. من تا پایان عمر گفت‌وگویی را که در نوامبر ۱۹۸۹، اندکی پس از جشنوارۀ همبستگی لهستانی-چکی در فستیوال وروتسواف (Wrocław Festival) رخ داد، به یاد خواهم داشت. در ورشو با پاول تیگرید (Pavel Tigrid)، کارل شوارتسنبرگ (Karl Schwarzenberg)، بیرژی پلیکان (Jir'i Pelikan) و ویلم پرژچان (Vilem Prec'an) (۱۶) دیدار کردم. من معتقد بودم که کمونیسم دیگر تمام شده و «کارش تمام است». اما تیگرید پاسخ

داد: «تو چک‌ها را نمی‌شناسی. تمام روحیهٔ چک میان شوایک (Švejk) (۱۷) و کافکا قرار دارد. چک‌ها از شر دیکتاتوری کمونیستی خلاص نخواهند شد، زیرا دچار یک عقده‌اند؛ عقدهٔ این که نه در سال ۱۹۳۸، نه در ۱۹۴۸ و نه حتی در ۱۹۶۸ از خود دفاع نکردند.» لازم نیست به شما بگویم که وقتی معلوم شد من از دوستان تیگرید و همهٔ کسانی که با او موافق بودند، متخصص بهتری دربارهٔ روح چک هستم، چقدر خوشحال شدم!

هاول: این گفته برای من تأییدی است بر چیزی که مدت‌ها پیش حس کرده بودم. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ روزنامه‌نگاران خارجی مختلفی نزد من می‌آمدند و دائماً تکرار می‌کردند که مخالفان رژیم فقط گروه کوچکی هستند که در یک گتوی بسته گرفتار شده‌اند؛ مردم هرگز به آنان نخواهند پیوست؛ جامعه هرگز بیدار نخواهد شد، زیرا یا از وضع موجود راضی است یا دست‌کم با آن کنار آمده است؛ و ما دیوانگانی هستیم که سرمان را به دیوار می‌کوبیم و از این قبیل حرف‌ها. من به آنان می‌گفتم: «شما از کجا می‌دانید؟ در روح این جامعه امکانات گوناگونی نهفته و خفته است.»

من آن‌قدر رویدادهای شگفت‌آور را تجربه کرده‌ام که باور دارم هر چیزی ممکن است. برای مثال، شور و شوق سال ۱۹۶۸ را از سر گذرانده‌ام؛ شور و شوقی که به مقاومت سراسری و عمدتاً

مسالمت‌آمیز ملت در برابر تهاجم شوروی انجامید. این موضوع مرا کاملاً شگفت‌زده کرد، زیرا پیش از آن سال‌ها بی‌تفاوتی و رخوت حاکم بود. از خود می‌پرسیدم چگونه چنین جامعه‌ای ناگهان این همه انرژی و اراده از خود نشان می‌دهد؟ اما حتی یک سال بعد، همان جامعه دوباره در بی‌تفاوتی فرو رفت. باز هم متعجب شدم. چگونه ممکن است همان مردمی که اندکی پیش با دست خالی در برابر تانک‌ها ایستاده بودند، اکنون بگویند: «این کارها فایده‌ای ندارد؛ بهتر است هر کس به باغچهٔ خودش برسد.» آن زمان فهمیدم که ما هم «شوایک» هستیم و هم «کا» [نامی که کافکا در داستان هایش معمولاً از آن استفاده می‌کرد. مترجم]، نقشه‌بردار رمان «قصر» اثر کافکا؛ اما در عین حال وارثان جنبش هوسی (Hussites) [جنبشی به رهبری یان هوس (Jan Hus) در قرن ۱۵ کشیش و مصلح مذهبی. مترجم] نیز هستیم، و همهٔ این ویژگی‌ها به طور هم‌زمان در وجود ما حضور دارند.

میشنیک: کمونیسم ایدئولوژی‌ای بود که به شکلی فوق‌العاده ساده و با کلماتی ابتدایی می‌توانست پیچیدگی‌های جهان را برای هر آدم نادانی توضیح دهد. کافی بود چند فرمول را بلد باشی تا از افلاطون، هایدگر یا دکارت داناتر به نظر برسی. اما کمونیسم فروپاشید و همراه با آن این شیوهٔ سادهٔ توضیح جهان نیز از میان رفت. یک خلأ باقی ماند. آیا این احساس را ندارید که اکنون یک

ناسیونالیسم خشن و ابتدایی در حال پر کردن این خلأ است؟ اینکه همان مردمی که پیش‌تر جهان را با مقولات کمونیستی توضیح می‌دادند، اکنون همان کار را با مقولات ناسیونالیستی انجام می‌دهند؟

هاول: ما از علم فیزیک می‌دانیم که طبیعت از خلأ بیزار است؛ نمی‌تواند فشار منفی ناشی از خلأ را تحمل کند و همواره می‌کوشد آن را از میان ببرد. در اینجا نیز وضع به همین گونه است. یکی از مهم‌ترین ایدئولوژی‌های ساده و ابتدایی که می‌کوشند این خلأ را پر کنند، ناسیونالیسم است. اما تنها ایدئولوژی موجود نیست؛ شیوه‌های ساده دیگری برای توضیح جهان نیز وجود دارند که در حال نفوذ به این فضای خالی‌اند.

با وجود این، من فکر می‌کنم جهان امروز با فرصتی بزرگ روبه‌رو شده است؛ فرصتی که همین خلأ فراهم کرده است. اکنون این امکان وجود دارد که دریابیم عصر ایدئولوژی‌ها رو به پایان است. در کتاب کوچکی که اخیراً نوشته‌ام، می‌گویم که دست‌کم در برخی مناطق جهان احتمال زیادی وجود دارد که دوران ایدئولوژی پایان یافته باشد و دوران اندیشه‌ها آغاز شود.

منظورم عصری است که در آن جامعه‌ای باز شکل می‌گیرد؛ عصری که آگاهی نسبت به پیوندها و مسئولیت‌های جهانی در آن گسترش

می‌یابد. در عین حال، این دوره، زمانه شیوه‌های غیرجزمی و غیردگماتیک اندیشیدن خواهد بود؛ شیوه‌هایی که در آنها، به نظر من، لازم نیست همه چیز کاملاً با هم سازگار و هماهنگ باشد.

در سراسر دوران مدرن، گرایشی غالب وجود داشت که یک چیز نباید با چیز دیگری در تناقض باشد و انسان باید تصویری بسته و کامل از جهان در اختیار داشته باشد. مفهوم «جهان‌بینی» به ایده‌ای مسلط تبدیل شد. برای من این مفهوم بسیار مسئله‌برانگیز است؛ در واقع نمی‌دانم دقیقاً چه معنایی دارد. آیا جهان آن‌قدر ساده است که بتوان تنها یک نگاه به آن داشت؟

من هزاران نگاه دارم؛ نگاه‌هایی که در کنار هم وجود دارند و به موضوعات مختلف مربوط می‌شوند. هزاران عقیده و نظر متفاوت دارم. به گمان من، پس از عصر مدرن با ساختارهای عقلانی‌اش - که از زمان دکارت آغاز شد - اکنون عصر تازه‌ای در حال گشوده شدن است؛ عصری که واتسلاو بلوهرادسکی (Vaclav Beřlohradsky) آن را عصر پسامدرن می‌نامد: عصر تفکر کثرت‌گرا و غیردگماتیک.

به طور کلی، فکر می‌کنم طبیعت انسان بیشتر با این امکان سازگار است که هر مسئله را بتوان از زاویه‌ای متفاوت نگریست، تا اینکه همه چیز را فقط با یک شیوه اندیشیدن فهمید.

در عین حال، چنین تفکر کثرت‌گرایی بهترین راه برای جلوگیری از تعارض و درگیری است. فرقی نمی‌کند تعارضی ایدئولوژیک باشد، طبقاتی یا اخلاقی؛ در پس هر تعارضی معمولاً یک تصویر یکپارچه و مطلق از جهان نهفته است. البته طرف مقابل نیز تصویر متفاوتی از جهان دارد و همین به منشأ تعارض تبدیل می‌شود.

اما اگر به آن خلأ بازگردیم، باید بگوییم که این خلأ تنها یک فاجعه نیست؛ بلکه هم‌زمان یک فرصت و یک چالش نیز هست.

میشنیک: آیا واقعاً عصر ایدئولوژی‌ها در حال پایان یافتن است؟ آیا این صرفاً آرزواندیشی انسان‌گرایان و روشنفکران نیست؟ به هر حال، در همه کشورهای پساکمونیستی شاهد بازگشت ناسیونالیسم هستیم؛ شاهد بازگشت آرمان‌شهر دولت‌ملت خالص از نظر قومی؛ بازگشت رؤیای ملتی پاک و عاری از بیگانگان و غریبه‌ها. آنچه مرا مجذوب می‌کند، پدیده دکتترین ملت و دولت است؛ اما همچنین ذهنیت بیگانه‌هراس، نفرت از کولی‌ها، یهودیان و دیگران.

در آلمان این موضوع حتی به شکلی رادیکال‌تر بیان می‌شود. بگذارید با لطیفه‌ای که آنجا شنیدم توضیح دهم. دو آلمانی با هم ملاقات می‌کنند؛ یکی اهل آلمان شرقی (اوسی) (Ossie) و دیگری اهل آلمان غربی (وسی) (Wessie). اوسی می‌گوید: «سلام! ما یک ملت هستیم!» وسی پاسخ می‌دهد: «ما هم همین‌طور!»

به من بگویید، شما ناسیونالیسم را چگونه تعریف می‌کنید؟
به‌عنوان یک ایدئولوژی یا به‌عنوان شیوه‌ای برای درک جهان؟

هاول: این پرسش پیچیده‌ای است. اما وقتی به تاریخ هزاره‌ای که
رو به پایان است نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که این تاریخ با رشته‌ای
پیوسته از درگیری‌های قبیله‌ای و قومی تعریف می‌شود؛
درگیری‌هایی که در آنها مسئله «دیگری بودن» نقشی اساسی ایفا
می‌کند.

این بدان معناست که مسئلهٔ تعلق ملی بسیار عمیق‌تر از تعلق
طبقاتی ریشه دارد. بیشتر جنگ‌های تاریخ مدرن، جنگ‌های ملی
بوده‌اند. ارجاع به مسائل ملی همواره بازتاب پیدا می‌کند، زیرا این
ساده‌ترین معیار خودشناسی و هویت‌یابی است. تنها با شنیدن یک
کلمه می‌توان تشخیص داد که کسی چک است، لهستانی است یا
مجار. انسان‌ها همواره در جست‌وجوی چیزی هستند که بتوانند
خود را با آن تعریف کنند؛ نشانی مشترک که به آن تعلق داشته
باشند.

ساده‌ترین این نشانه‌ها تعلق ملی است. برای اینکه چک باشی، لازم
نیست کار خاصی انجام دهی؛ لازم نیست خردمند یا انسان خوبی
باشی؛ کافی است در آنجا به دنیا آمده باشی. شاید همین مهم‌ترین
دلیل باشد که با وجود همهٔ تجربه‌های تلخ تاریخی، فراخوان‌های

ملی‌گرایانه همچنان با استقبال روبه‌رو می‌شوند. اگر کسی به مارکسیست‌ها، پدیدارشناسان یا اگزیستانسیالیست‌ها ارجاع می‌داد، تأثیر چندانی نداشت، زیرا بیشتر مردم نمی‌دانستند چگونه خود را با چنین مفاهیمی تعریف کنند. اما همه ملیت خود را می‌شناسند. و دقیقاً به همین دلیل، این ساده‌ترین شکل هویت‌یابی، در عین حال بسیار خطرناک نیز هست. کمونیسم گرایش نیرومندی به همگون‌سازی داشت؛ می‌خواست همه چیز را از ولادی‌وستوک (Vladivostok) تا برلین یکسان کند: ساختار حکومت، دکور مغازه‌ها، شکل مجتمع‌های مسکونی و غیره.

در نتیجه، اغلب به شیوه‌ای بسیار خشن، تلاش می‌کرد همه تفاوت‌های میان جوامع و ملت‌ها را از میان ببرد. پس چگونه می‌توان انتظار داشت که پس از چنین فشاری، خلأیی که به وجود آمده بود بلافاصله توسط ناسیونالیسم پر نشود؟

من فکر می‌کنم باید زمان زیادی بگذرد تا جامعه مدنی بتواند همه ابعاد «خود» ما را به رسمیت بشناسد؛ تعلق ملی را ارزشمند بداند اما آن را به احساس برتری تبدیل نکند؛ و نگذارد که این تعلق به یک ایدئولوژی یا اصل سازمان‌دهنده دولت بدل شود.

میشنیک: و بیگانه‌هراسی (xenophobia) چگونه؟ این از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ چرا امروز در چکسلواکی، جایی که عملاً «مسئله

یهودیان» وجود ندارد، ناگهان در نشریهٔ پولیتیکا (Politika) مطالب ضدیهودی منتشر می‌شود؟ چرا ناگهان خصومت نسبت به کولی‌ها پدیدار می‌شود؟

در واقع، این ویژگی خاص چکسلواکی نیست، زیرا چنین چیزی در همهٔ کشورهای پساکمونیستی در حال رخ دادن است. در آلمان این وضعیت حتی به حدی مضحک و نگران‌کننده رسیده که نمادهای نازی دوباره ظاهر شده‌اند؛ نمادهایی که تا پیش از این دیده نمی‌شدند.

هاول: به گمان من، بیگانه‌هراسی در کشورهای پساکمونیستی دست‌کم دو علت دارد. نخست اینکه ما به مدت چهل سال در یک جامعهٔ باز زندگی نکردیم. وقتی کسی در لندن، پاریس یا نیویورک قدم می‌زند، با افرادی از نژادها و زبان‌های مختلف روبه‌رو می‌شود و همه به این وضعیت عادت کرده‌اند. البته حتی در آنجا نیز گاهی تنش‌هایی رخ می‌دهد؛ برای مثال دربارهٔ ترک‌ها در آلمان یا عرب‌ها در فرانسه. اما به طور کلی مردم به این واقعیت خو گرفته‌اند که جهان تا حد زیادی جهان‌وطنی شده است؛ اینکه انسان می‌تواند آزادانه در آن جابه‌جا شود و محل زندگی خود را تغییر دهد. اما ما در نوعی گتوی منزوی زندگی می‌کردیم. برای جامعهٔ ما شگفت‌آور است

که ناگهان با گروهی از مردم روبه‌رو شود که از برخی جهات متفاوت‌اند؛ مثلاً به زبان دیگری سخن می‌گویند.

علت دوم، که با علت نخست پیوند دارد، این است که مردم می‌خواهند مقصری پیدا کنند. آزادی نوعی شوک ایجاد کرده است. مردم همه تضمین‌های پیشین خود را از دست داده‌اند و نظام ارزش‌های سابق نیز فروپاشیده است. من بارها این وضعیت را با آزادی از زندان مقایسه کرده‌ام. وقتی در زندان هستی، مشتاق لحظه‌ای هستی که آزاد شوی. اما هنگامی که واقعاً آزاد می‌شوی، ناگهان احساس درماندگی می‌کنی. نمی‌دانی چه باید بکنی و حتی گاهی وسوسه می‌شوی به زندان بازگردی؛ زیرا دست‌کم می‌دانی آنجا چه چیزی در انتظار است، در حالی که نمی‌دانی آزادی چه چیزی برایت به همراه خواهد آورد. وضع جامعه نیز همین‌گونه است. جامعه‌ای که نمی‌تواند با آزادی خود کنار بیاید، دچار سرخوردگی می‌شود و در نتیجه به دنبال دشمنی می‌گردد که همه مشکلات را به گردن او بیندازد.

طبیعتاً آسان‌ترین هدف برای تبدیل شدن به دشمن، کسی است که به زبان دیگری سخن می‌گوید یا رنگ پوست متفاوتی دارد. به همین دلیل گفته می‌شود که همه مشکلات تقصیر ویتنامی‌ها، کولی‌ها یا گروهی دیگر از «آنها» است. زیرا در انسان‌ها تمایلی وجود دارد که همه بدبختی‌های جهان و همه ناکامی‌های شخصی خود را

به چیزی بیرون از خویش نسبت دهند؛ به نوعی دشمن فرضی. از این طریق می‌کوشند از جهنمی که در درون خود دارند بگریزند. به هر حال، بسیار آسان‌تر است که به شخص دیگری اشاره کنیم و بگوییم «شیطان اوست» تا اینکه ضعف‌های خودمان را بپذیریم.

ژانتوفسکی: با وجود آنچه آقای رئیس‌جمهور گفتند، من معتقدم که جامعهٔ چک در مقایسه با بسیاری از جوامع دیگر تا این اندازه بیگانه‌هراس نیست. پس از انقلاب، موجی از ضدیت با شوروی به وجود نیامد. با وجود بحث‌هایی که دربارهٔ تاریخ روابط ما با آلمانی‌ها و مسائل مربوط به پیمان‌های آلمان و چکسلواکی درگرفت، هیچ موج ضدآلمانی نیز شکل نگرفت. حملات به کولی‌ها محدود به گروه‌های کوچکی از جوانان راست افراطی که خود را «اسکین‌هد» (skinheads) می‌نامند و از پایگاه اجتماعی گسترده‌ای برخوردار نیستند.

نظرسنجی‌های بین‌المللی که همهٔ کشورهای پساکمونیستی را در بر می‌گیرد، نشان می‌دهد که جامعهٔ چک تا حد زیادی جامعه‌ای باز است. البته این به آن معنا نیست که در میان ما تعصب یا بیگانه‌هراسی وجود ندارد، اما در مقایسه با دیگر کشورها این پدیده‌ها ابعاد گسترده و توده‌ای ندارند. با این حال، ما هرگونه بروز

چنین پدیده‌هایی را محکوم می‌کنیم، زیرا صرف‌نظر از میزان گستردگی‌شان، بسیار خطرناک‌اند.

میشنیک: خوشحالم که می‌بینم همان‌طور که در لهستان، در اینجا نیز همکاران رئیس‌جمهور با او بحث و جدل می‌کنند! دست‌کم در این زمینه وضعیت‌های مشابهی داریم. با این حال باید بگوییم که شیوهٔ اندیشیدن رئیس‌جمهور به دیدگاه من نزدیک‌تر است. زیرا مسئله فقط کمیت و اندازهٔ این پدیده‌ها نیست، بلکه پویایی و جهت حرکت تهدیدهای موجود اهمیت دارد. بیگانه‌هراسی معمولاً به رابطه با خارجی‌ها اشاره دارد، اما همان‌گونه که در لطیفهٔ آلمانی که نقل کردم دیدیم، همیشه هم چنین نیست. تازه آلمانی‌ها یک ملت واحد هستند، اما ظاهراً حتی آنها نیز خود را کاملاً یکی نمی‌دانند.

از این منظر، نمی‌توانم به دو موضوع توجه نکنم. نخست، مسئلهٔ «کمونیسم‌زدایی» در چکسلواکی است که به نظر من همین کارکرد را دارد. نگرش نسبت به کمونیست‌ها نیز نوعی بیان نگرش نسبت به «دیگری» است؛ نسبت به کسانی که زندگی‌نامه، تجربه و گذشته‌ای متفاوت دارند.

نمونهٔ دوم، حزب جمهوری‌خواه در چکسلواکی است. تصادفی نیست که رهبر این حزب، آقای اسلادک (Sladek)، و رهبر حزب ملی

لهستان، آقای گیرتیخ (Giertych)، از الگوی ژان-ماری لوپن (Jean-Marie Le Pen) (۱۸) پیروی می‌کنند. می‌خواهم بگویم که در هر اصل و جوانه‌ای، چیزی وجود دارد که ممکن است در ابتدا بی‌اهمیت، خنده‌آور یا حاشیه‌ای به نظر برسد. اما ما فرزندان قرن بیستم هستیم و باید به یاد داشته باشیم که هیتلر نیز در آغاز پدیده‌ای کاملاً مضحک (گروتسک) به نظر می‌رسید. او حتی از اسلادک شما نیز کم‌اهمیت‌تر بود. در آلمان محافظه‌کار آن زمان، یک شهروند اتریشی و نقاشی ناموفق چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟...

هاول: کاملاً ممکن است که برداشته شدن موانعی که تا امروز ما را محدود می‌کردند و فروپاشی نظام ارزش‌های پیشین، افرادی مانند اسلادک را به ارائه ارزش‌های ساده‌شده خودشان ترغیب کرده باشد. در عین حال، این نوعی هویت‌یابی منفی است. اسلادک هیچ برنامه مثبتی ارائه نمی‌کند. او فقط می‌خواهد دولت، پارلمان و رئیس‌جمهور کنونی را به رودخانه ولتاوا (Vltava River) بیندازد و از میان بردارد. چنین هویت‌یابی منفی برای برخی گروه‌های اجتماعی جذابیت دارد، زیرا ساده و قابل فهم است. مردم تمام عمر خود را به نفرین کردن کمونیست‌ها عادت کرده بودند، و اکنون دچار سردرگمی شده‌اند، زیرا دیگر کسی را برای نفرین کردن ندارند. اما اسلادک می‌گوید: حالا حاکمان فعلی را نفرین کنید. او راهی آسان برای مواجهه با زندگی پیشنهاد می‌کند.

وضعیت کنونی زمینه مناسبی برای انواع خصومت‌ها و بیگانه‌هراسی فراهم می‌آورد. این امر فقط به تعصب ملی محدود نمی‌شود. البته در سخنان اسلادک موضوعاتی مانند دفاع از «پاکی ملت چک» وجود دارد، اما می‌توانست الگوهای ارزان و عوام‌پسند دیگری نیز داشته باشد. من کاملاً از خطر این پدیده آگاه هستم. نمونه هیتلر چندین بار به ذهنم خطور کرده است و حتی یک بار آن را علناً بیان کردم که بلافاصله اسلادک از من به دادگاه شکایت کرد.

چنین وضعیتی به‌ویژه در برخی مناطق اتحاد شوروی سابق می‌تواند بسیار خطرناک باشد؛ جاهایی که اوضاع از بسیاری جهات از اینجا بدتر است. من معتقدم که ارگانیسم اجتماعی ما خواهد توانست با این ویروس مقابله کند. ما در این زمینه سنت‌های تاریخی خاصی داریم. در فاصله میان دو جنگ جهانی چندین تلاش برای سرنگونی دولت ماساریک (Masaryk) صورت گرفت؛ هم از سوی چپ و هم از سوی راست. اما هیچ‌یک موفق نشدند و امروز تنها به صورت اپیزودهایی حاشیه‌ای و حتی مضحک در تاریخ باقی مانده‌اند. فکر می‌کنم این بار نیز چنین گرایش‌هایی گسترش نخواهند یافت. با این حال خطرناک‌اند، به‌ویژه از آن رو که دموکراسی جوان و کم‌تجربه ما هنوز نیاموخته است چگونه با آنها برخورد کند. پلیس سردرگم است و نمی‌داند آیا باید مداخله کند یا نه. آنها می‌ترسند

که به‌عنوان ادامهٔ پلیس کمونیستی تلقی شوند. بنابراین ترجیح می‌دهند کنار بمانند یا منفعل باشند.



میشنیک: شما بارها نوشته‌اید که فرهنگ سیاسی در این جهان چنان فروپاشیده است که بازگشت به ارزش‌های معنوی ضروری است. نظر شما دربارهٔ نقش دین در دوران پسا کمونیسم چیست؟ در دوران دیکتاتوری کمونیستی، دین برای همهٔ ما - چه مؤمن بودیم و چه نبودیم - منبعی از نیرو بود. دین تنها پناهگاه ما برای رجوع به نوعی قانون طبیعی بود که همهٔ ما خود را در برابر آن مسئول می‌دانستیم. اما امروز وضعیت چگونه است؟

هاول: فکر می‌کنم دینداری در جهان پسا کمونیستی - یا شاید بهتر باشد خود را به چکسلواکی محدود کنم - دو بُعد دارد. از یک سو، دین چیزی بسیار مهم است که به امور نسبت و معنا می‌بخشد؛ زیرا

توجه انسان را به سوی بالا معطوف می‌کند و ما را به یاد بنیان متافیزیکی وجدان و مسئولیت‌مان می‌اندازد و در عین حال دین بر محبت برادرانه و ایثار تأکید می‌کند. یادآوری و احیای این ارزش‌های مسیحی اهمیتی فوق‌العاده دارد. جامعه اخلاقاً آسیب‌دیده و ازهم‌گسیخته ما به شدت به چنین چیزی نیازمند است.

اما بُعد دوم وجود دارد که شاید در لهستان از اینجا قوی‌تر باشد: ورود دین یا کلیسا به عرصه سیاست. ایمان، چیزی عمیقاً معنوی، شخصی و جاودانه است. اما در این جهان سکولار، در جهان امور دنیوی، ممکن است بار دیگر از دل دین نوعی آموزه یا ایدئولوژی سر برآورد. و همان‌گونه که پیش‌تر گفتم، به نظر من اکنون فرصتی فراهم شده است که جهان از ایدئولوژی‌ها فاصله بگیرد. خطر ورود دین به سیاست را می‌توان - آشکارتر از کشورهای مسیحی - در برخی کشورهای مسلمان و در قالب بنیادگرایی مشاهده کرد. در آنجا دولت ظاهراً بر اصول دینی استوار است، اما در واقع بر اصول ایدئولوژیک و دگماتیک بنا شده است.

دولتی که بر چنین اصولی استوار باشد، در ذات خود غیرمداراکر است؛ زیرا انسان را تنها به یک بُعد از زندگی‌اش فرو می‌کاهد، او را محدود می‌کند و مورد دستکاری قرار می‌دهد. من معتقدم دولتی که بر اصول دینی بنا شود، همان‌قدر خطرناک است که دولتی که بر اصول ایدئولوژیک یا ناسیونالیستی استوار باشد.

میشنیک: اجازه دهید پرسشی را خطاب به رئیس‌جمهور کشور مطرح کنم. کلیسا در چکسلواکی چگونه رفتار می‌کند؟ آیا مثلاً برای جرم‌انگاری سقط جنین فشار وارد می‌کند؟ آیا خواهان آن است که در قانون اساسی ذکر شود دولت بر ارزش‌های مسیحی بنا شده است؟ آیا می‌خواهد قانونی تصویب شود که این ارزش‌ها را در نظام آموزشی تضمین کند؟ آیا اسقف‌ها در دیدار با رئیس‌جمهور می‌گویند که چون چک‌ها و اسلواک‌ها ملت‌هایی مسیحی هستند، پس جمهوری نیز باید دولتی مسیحی باشد؟

هاول: من دست‌کم در سرزمین‌های چک با چنین چیزی مواجه نشده‌ام. در اسلواکی، جایی که کاتولیسیسم نفوذ بیشتری دارد و مهم‌ترین نیروی سیاسی، جنبش دموکرات مسیحی است، می‌توان نمونه‌هایی از دخالت کلیسا در زندگی سیاسی را مشاهده کرد. اما حتی آنجا نیز کلیسا خواهان آن نیست که دولت بر اصول دینی استوار شود یا نقش آن در قانون اساسی تضمین گردد.

اسقف اعظم چک، میلوسلاو ولک (Miloslav Vlk)، برای من تجسم نوعی دینداری است که ما سخت به آن نیاز داریم. برنامه او نوسازی معنوی و اخلاقی است و من آن را بسیار مهم و سودمند می‌دانم. در کلیسای چک هیچ تلاشی برای تعریف کشور ما به عنوان یک دولت مسیحی یا کاتولیک وجود ندارد. کلیسا خواهان جدایی از دولت

است. همچنین می‌خواهد تضمین شود که در فعالیتهای عادی آن دخالتی صورت نگیرد و بخشی از املاک رهبانیت‌ها و صومعه‌هایی که راهبان‌شان در سال ۱۹۴۸ اخراج شدند، بازگردانده شود. اما نه در سرزمین‌های چک و نه در اسلواکی هیچ کوششی برای قرار دادن کلیسا تحت کنترل دولت یا جایگزین کردن نقش رهبری حزب کمونیست با نقش رهبری کلیسا وجود ندارد.

میشنیک: اکنون به عنوان یک نویسنده، روشنفکر و شهروند از شما می‌پرسم: اگر کسی خواستار زندانی شدن یک زن یا پزشک به خاطر انجام سقط جنین شود، شما چه پاسخی خواهید داد؟

هاول: این مسئله‌ای فوق‌العاده پیچیده است و من درباره آن نظر آماده و قطعی ندارم. از نظر درونی و غریزی، سقط جنین را امری نادرست می‌دانم؛ احتمالاً همان‌گونه که بیشتر مردم چنین احساسی دارند. اما اینکه در عصر انفجار جمعیت چگونه باید این مشکل را حل کرد، چیزی نیست که بتوانم درباره‌اش حکم قطعی صادر کنم. قوانین ما در این زمینه بسیار آزادمنشانه‌اند و برخی نمایندگان پارلمان که گرایش کاتولیکی دارند، مایل‌اند محدودیت‌هایی ایجاد کنند. آنان در این موضوع از من درخواست حمایت کردند، اما من نتوانستم حمایت قاطع و بی‌ابهامی از آنها داشته باشم. این مسئله چنان پیچیده است و حجم ادبیات تخصصی و پژوهش‌های موجود

درباره آن چنان گسترده است که نمی‌توانم بگویم راه درست دقیقاً چیست. در کشور ما مشکل از سخت‌گیری بیش از حد قانون نسبت به جامعه نیست؛ بلکه برعکس، وضعیت بیشتر در جهت تساهل و آزادی قرار دارد.

میشنیک: و اگر به عنوان یک شهروند - نه به عنوان رئیس‌جمهور - کشیشانی از منبر اعلام کنند که مسیحیان خوب باید به کدام حزب رأی دهند، واکنش شما چه خواهد بود؟

هاول: از آنچه تاکنون گفته‌ام روشن است که چنین کاری را درست نمی‌دانم. تا امروز فقط مواردی پراکنده از این دست، آن هم در اسلواکی، دیده شده است. من معتقدم این کار وظیفه کشیشان نیست. می‌توانم درک کنم که در دوران فروپاشی نظام کمونیستی، کشیشان از آرمان آزادی حمایت می‌کردند؛ چه از جنبش همبستگی در لهستان و چه از مجمع مدنی ما. در آن زمان، میروسلاو وُلک در کلیسای جامع سن ویتوس مراسم عشای ربانی‌ای در حمایت از تلاش‌های مدنی برگزار کرد (۱۹). این کار درست بود، زیرا موضوعی عمومی و مربوط به خیر همگانی بود. اما اگر امروز کشیشان بگویند مردم باید به کدام حزب رأی بدهند، من آن را کار نادرستی می‌دانم و چنین کشیشی را کشیش خوبی تلقی نمی‌کنم.

وُندرا: و من حتی نمی‌توانم تصور کنم کشیشی به مردم بگوید به کدام حزب نباید رأی بدهند!

میشنیک: اما در این میان برخی موارد مرزی و بسیار جالب نیز وجود دارد. چندی پیش در نشریهٔ اسلواکی «کولتورنی ژیوت» (Kulturný Život) داستان کوتاهی از نویسنده‌ای به نام مارتین کاساردا (Martin Kasarda) منتشر شد که از نظر دینی تحریک‌آمیز تلقی می‌شد. پس از انتشار آن، دوست مشترک ما، نخست‌وزیر اسلواکی، یان چارنوگورسکی (Ján Čarnogurský)، یارانهٔ آن نشریه را قطع کرد و معاون نخست‌وزیر دولت فدرال نیز خواستار آن شد که دادستانی تحقیقاتی را آغاز کند.

من نمی‌توانم از دیدن برخی شباهت‌ها در اینجا خودداری کنم. در لهستان، اسقف‌ها نامه‌ای اسقفی (pastoral letter) دربارهٔ رسانه‌های جمعی منتشر کردند و در آن توضیح دادند که چه نوع مطالبی باید منتشر شود و چه مطالبی نباید. از سوی دیگر، در پروندهٔ «سلمان رشدی»، او به هتک حرمت مقدسات دینی متهم شد و در نتیجه فتوایی برای قتلش صادر گردید. خدا را شکر که فاصلهٔ زیادی میان قطع یارانهٔ یک نشریه و صدور حکم مرگ وجود دارد. با این حال، به نظر می‌رسد نوعی منطق مشابه در هر دو مورد به کار افتاده

است. اگر اشتباه نکنم، شما دربارهٔ این موضوع در رادیو سخن گفته بودید. آیا می‌توانید در این باره توضیح دهید؟

هاول: من گفتم که از نظر اصولی، ادبیات را نمی‌توان به دادگاه کشاند. ادبیات همیشه کسی را تحریک می‌کند؛ گاهی بیشتر و گاهی کمتر. می‌دانم که یک اثر ادبی ممکن است کسی را برنجاند یا احساسات مذهبی او را جریحه‌دار کند. می‌توانم تصور کنم که داستانی مرا عصبانی، ناراحت یا آزرده کند؛ اما نمی‌توانم تصور کنم که به خاطر آن نویسندگان را به دادگاه بکشانم.

میشنیک: دوازده سال پیش، هنگامی که انقلاب ایران رخ داد، به نظر می‌رسید با پدیده‌ای عجیب و نامفهوم روبه‌رو هستیم: در پایان قرن بیستم ناگهان یک دولت دینی! این به نظر من مضحک و نامعقول بود. اما وقتی به آنچه امروز در جهان می‌گذرد نگاه می‌کنم؛ وقتی افزایش نفوذ احزاب مذهبی در اسرائیل و رشد بنیادگرایی یهودی را می‌بینم؛ وقتی گسترش بنیادگرایی اسلامی را در کشورهای مسلمان مشاهده می‌کنم؛ و هنگامی که تقویت گرایش‌های بنیادگرایانه را در درون پروتستانیسم - مثلاً در آمریکا - یا در کاتولیسیسم کشورهای پساکمونیستی می‌بینم، از خود می‌پرسم: آیا انقلاب ایران نخستین نشانهٔ ظهور پدیده‌ای تازه نبود؟

و آیا دوست مشترک ما، آندره گلوکسمان (André Glucksmann)، حق ندارد؟ او می‌نویسد که مهم‌ترین چالش زمانه ما، ظهور بنیادگرایی‌های جدید است؛ بنیادگرایی‌هایی که می‌توانند چهره‌ای ملی‌گرایانه، ایدئولوژیک یا مذهبی داشته باشند. او معتقد است ما با پدیده‌ای کاملاً تازه روبه‌رو هستیم و از این منظر حتی کمونیسم را نیز باید به گونه‌ای متفاوت ببینیم: کمونیسم نه یک پدیده استثنایی، بلکه یکی از چهره‌های بنیادگرایی بوده است.

نظر شما چیست؟

هاول: پیش از پاسخ دادن، باید تأکید کنم که نیرومندترین بنیادگرایی‌ای که امروز در جهان شاهد آن هستیم - یعنی بنیادگرایی اسلامی - تا حدی با نوعی تأخیر تاریخی قابل توضیح است. اسلام چند قرن پس از مسیحیت ظهور کرد و به نوعی امروز در موقعیتی قرار گرفته است که مسیحیت چند صد سال پیش در آن قرار داشت. از برخی جهات، وضعیت کنونی آن یادآور قرون وسطای مسیحی است. اما البته این هنوز پاسخ پرسش شما نیست. در واقع، من نیز معتقدم که یکی از جدی‌ترین خطرات امروز این است که پس از فروپاشی کمونیسم، بنیادگرایی دینی یا ملی‌گرایانه به نیرویی مسلط تبدیل شود. اما در عین حال باور دارم که نیرویی نیز در برابر این

روند عمل می‌کند؛ نیرویی که امیدوارم سرانجام پیروز شود. آن نیرو، غریزهٔ بقا و حفظ حیات این سیاره است.

امروز کرهٔ زمین از جهات گوناگون تهدید می‌شود: شکاف عظیم اقتصادی و اجتماعی میان کشورهای فقیر و غنی، رشد جمعیت، بحران‌های زیست‌محیطی و عوامل دیگر، همگی با هم وضعیتی از تهدید جهانی ایجاد کرده‌اند. اما من معتقدم که دست‌کم بخشی از بشریت کم‌کم به این واقعیت آگاه می‌شود که تحت فشار چنین تهدیدهایی، روح انسانی ناگزیر خواهد شد خود را بازسازی کند. و این به معنای پذیرش دیدگاه انسانی فردی و رهایی از اسارت آموزه‌های جزمی، ایدئولوژی‌ها و بنیادگرایی‌هاست. در غیر این صورت، این مسیر به راهی خودویرانگر و خودکُشانه تبدیل خواهد شد. من باور دارم که غریزهٔ بقا سرانجام عمل خواهد کرد.

به خاطر بیاورید زمانی را که صدام حسین به‌کویت حمله کرد. برای نخستین بار، جامعهٔ بین‌المللی به شکلی متحد - همراه با کشورهای عربی و با حمایت سازمان ملل متحد در برابر آن ایستاد. این پدیده‌ای تازه بود و می‌توان آن را نشانه‌ای از همان سازوکارهای بقا دانست. کویت خود کشوری کوچک با چند میدان نفتی است. مسئلهٔ اصلی این نبود. مسئله این بود که آن حمله می‌توانست به الگویی خطرناک تبدیل شود؛ الگویی برای گسترش بنیادگرایی افراطی، تهدید سایر کشورها و حتی نسل‌کشی گروه‌های قومی مختلف، از

جمله کردها. احتمالاً بشریت از پیش نسبت به ابعاد این تهدیدها آگاه شده بود؛ زیرا در غیر این صورت، حتی اگر جورج بوش و جیمز بیکر صد بار زیرک‌تر و ماهرتر هم بودند، نمی‌توانستند چنین اجماعی را به وجود آورند. من نمی‌خواهم ورود ما به عصر بنیادگرایی را با رنگ‌هایی کاملاً تیره و نومیدکننده ترسیم کنم. ترجیح می‌دهم بنیادگرایی را پدیده‌ای بدانم که هرچند خطرناک است، اما در برابر نیروهایی قرار دارد که توان مقابله با آن را دارند.

میشنیک: در واقع، اختلافات و منازعاتی که این روزها میان اسلواک‌ها و چک‌ها وجود دارد بر سر چیست؟ خطوط اصلی‌ای که این دو را از یکدیگر جدا می‌کند کدام‌اند؟

هاول: این اختلاف دو سطح دارد. سطح اول کاملاً قابل درک و موجه است. ملت اسلواک، پس از هزار سال وجود، سنت‌های متفاوتی دارد، تجربیات متفاوتی دارد؛ آنها به روشنی با ملت چک متفاوت هستند. و از آنجا که هرگز امکان خودشکوفایی را نداشته‌اند، نظم و سامان کمتری دارند. چیزی که ما قبلاً تجربه کرده‌ایم، آنها هنوز تجربه نکرده‌اند. فقط اکنون است که مراحل متوالی تولد دوباره خود را پشت سر می‌گذارند. به عنوان ملتی کوچک‌تر و کمتر شناخته شده در داخل چکسلواکی، آنها همواره در سایه ملت چک بودند. و با وجود این، ملت چک به اسلواک‌ها

کمک کرد تا روی پای خود بایستند. طبیعتاً این کمک به عنوان نمایش تهاجمی دیگری از برتریِ چک تلقی شد، که از دیدگاه روان‌شناختی، سازوکاری کاملاً قابل درک بود. جامعهٔ اسلواک یکپارچگی و همبستگی خود را حس می‌کند، می‌خواهد روی پای خود بایستد و می‌خواهد جایگاهی برابر با برادر بزرگ‌تر خود داشته باشد که دائماً در حال نصیحت کردن و دزدیدنِ صحنه است. همهٔ اینها کاملاً قابل درک و موجه است. از سوی دیگر، این احساس آنقدر قویاً فراگیر نیست که بتوان آن را پدیده‌ای همگانی نامید. واقعاً قابل درک است که هوشیاری و سوءظن خاصی نسبت به چک‌ها وجود دارد - که مبادا آنها باز هم حيله‌ای تدارک ببینند تا اسلواک‌ها را در وضعیت اطاعت اجباری نگه دارند.

سطح دوم، سطح سیاسی است و در اینجا اوضاع کمی بدتر است. سیاستمداران مختلف از آنچه من توصیف کردم سوءاستفاده می‌کنند و ورقِ ملی را بازی می‌کنند، زیرا این کار آسان است و با آن می‌توان جمعیت را در میدان‌ها به حرکت درآورد. و دقیقاً همان سیاستمداران - برخی به روشی متمدنانه، برخی به روشی عوام‌فریبانه - ورقِ ملی را با این فرض بازی می‌کنند که لحظهٔ مناسبی فرا رسیده است: ملت‌ها در حال رهایی خود هستند، دولت‌های جدیدی در حال تأسیس هستند، پس این لحظهٔ مناسبی است که ملت اسلواک به دولت‌مندی خود بالغ شود و روی پای خود

بایستند. این دقیقاً علتِ تنش است که اکنون به اوج خود می‌رسد و در واقع این پرسش مطرح می‌شود که آیا دولتِ ما، چکسلواکی، به عنوان یک کلِ یکپارچه باقی خواهد ماند. من هنوز باور دارم که این اتفاق خواهد افتاد، با این حال ما بیش از یک لحظهٔ دراماتیک را پشت سر خواهیم گذاشت. با این وجود، باید این دو سطح را از یکدیگر تفکیک کرد: بازیِ سیاستمداران، که در مذاکراتِ انجام شده توسط پارلمان‌های هر دو جمهوری منعکس می‌شود، و سطح دوم، آرمان‌های جامعه. آن آرمان‌ها اغلب به یک عقدهٔ خاص مرتبط هستند، اما بیش از همه ناشی از تجربیاتِ متفاوتِ دیدگاه‌های متفاوت نسبت به جهان هستند.

مثالِ تا حدی مضحک برایتان می‌زنم، که با این حال اوضاع را کمی روشن می‌کند. تصور کنید که فدراسیونی از صد و بیست میلیون نفر وجود دارد که چهل میلیون از آنها لهستانی و هشتاد میلیون آلمانی هستند. آلمانی‌ها از نظر اقتصادی و بسیاری از جنبه‌های دیگر در وضعیت بسیار بهتری قرار دارند و بیش از همه، تعدادشان دو برابر است. در چنین وضعیتی، به یقین در لهستان فضایی بسیار شبیه به اسلواکی امروزی بیدار می‌شد. از برخی جهات، این رابطهٔ برادر کوچکتر با برادر بزرگ‌تری است که دائماً او را از دست می‌گیرد و راه می‌برد. و هیچ‌کس این را دوست ندارد، حتی اگر در مسیر درست هدایت شود.

میشنیک: و تقسیم‌بندی‌های داخلی چیست؟ چک‌ها بر سر چه

چیزی با چک‌ها بحث می‌کنند، و اسلواک‌ها با اسلواک‌ها؟

لهستانی‌ها امروز بر سر این بحث می‌کنند که چگونه به سمت

اقتصاد بازار بروند: با بالچروویچ (Balcerowicz) (۲۰) یا مخالف او؛

بر سر جایگاه کلیسا در دولت دعوا دارند؛ بر سر سیستم -

ریاست‌جمهوری یا پارلمانی؟ بر سر سیاست‌ها در قبال روستاها: باید

"خشک و جدی" باشند، یا برعکس، مبتنی بر یارانه‌ها، اعتبارات،

تضمین قیمت‌ها، تعرفه‌های حمایتی و غیره؛ بر سر کمونیسم‌زدایی؛

اینکه آیا لهستان باید از الگوی سیاسی اروپا پیروی کند یا باید مسیر

خاص خودش را دنبال کند، زیرا اروپا همچنین به معنای

پورنوگرافی، سقط جنین، مصرف‌گرایی، مواد مخدر، انحطاط و غیره

است. نکته اصلی اختلاف بین چک‌ها و اسلواک‌ها چیست؟

هاول: چندین مورد وجود دارد. در بهار انتخابات برگزار خواهد شد.

تنها چندی پیش احزاب سیاسی تشکیل شدند، اما آن‌ها هم‌اکنون

به انتخابات فکر می‌کنند، و از جهتی در همه امور به منافع خود

می‌اندیشند. تبلور و شکل‌گیری طیف‌های سیاسی با جستجو برای

الگوی دولت و ایجاد قانون‌اساسی‌های جدید هم‌زمان است.

موضوع بحث‌های میان چک‌ها با چک‌ها، برای مثال، رابطه با

مسئله اسلواکی است. برخی سیاستمداران مایلند دولت تا حد

امکان قوی باشد و نمی‌خواهند در برابر فشارهای اسلواک تسلیم شوند، که این خود زیرمتن خاصی دارد، زیرا می‌خواهند برای رأی‌دهندگانی که این را می‌پسندند، خودشیرینی کنند. دلیلش این است که در سرزمین‌های چک بیش از پیش صحبت می‌شود که اسلواک‌ها مدام اوضاع را پیچیده می‌کنند؛ پس بهتر است بروند. و برخی سیاستمداران‌دما‌ی این احساسات را بالا می‌برند تا نان خود را بپزند. اختلافی مشابه در اسلواکی نیز جریان دارد زیرا در آنجا فدرالیست‌ها، کنفدرالیست‌ها و طرفداران استقلال وجود دارند. بنابراین چنین نیست که در مسائل اسلواکی فقط دو بلوک یکپارچه در برابر یکدیگر قرار داشته باشند، چک و اسلواک.

بحث دوم به سیاست اقتصادی مربوط می‌شود. در حال حاضر صدای نسبتاً بلند و قدرتمندی از جناح راست در حال شکل‌گیری است که خواهان سریع‌ترین و رادیکال‌ترین اصلاحات است - به بیان بسیار ساده‌شده: «سرمایه‌داری تند». از سوی دیگر، نوعی چپ وجود دارد که فراکسیون‌های بسیاری دارد. همه آن جناح‌ها به یکدیگر حمله می‌کنند: راست، همه لیبرال‌ها را کمونیست‌های مخفی می‌خواند، و چپ نیز خود را رادیکال می‌کند و به کل اصلاح‌طلبان حمله می‌ورزد.

موضوعات دیگر اختلاف برانگیز، مسئله خودمختاری احتمالی موراویا (Moravia) و سیلزی (Moravia)، و همان قانون غربال گری یا «پیشینه سنجی سیاسی» (lustration) است که پیش‌تر به آن اشاره کردیم. سرانجام، کشمکشی پنهان و تا حدی روان‌شناختی میان آنچه ما «مخالفان» (dissidents) می‌نامیم - کسانی که در اپوزیسیون بودند و در برابر رژیم کمونیستی مقاومت کردند - و افراد جدید، تازه‌نفس و جوان‌تری وجود دارد که پیش‌تر ناشناخته بودند و نه با کمونیست‌ها همکاری کرده‌اند و نه با اپوزیسیون. به گونه‌ای که اونیل (O'Neill) گفته: «ما چنان با چیزهای کوچک جنگیدیم که خودمان کوچک شدیم» (۲۱)، آن افراد جوان‌تر بر این باورند که اپوزیسیون چنان طولانی با کمونیست‌ها جنگیده که خودشان آلوده شده‌اند و امروز نقششان به پایان رسیده است. [۵]

علاوه بر این، آن‌ها از مخالفان انتقاد می‌کنند که در برخی موارد در دهه پنجاه یا شصت عضو حزب کمونیست بوده‌اند، و می‌گویند که همه کمونیست‌هایی هستند، چه از دهه شصت باشند چه از دهه هشتاد. از سوی دیگر، افکار عمومی بیشتر با آن سیاستمداران غیر مخالف هم‌ذات‌پنداری می‌کند، به این دلیل ساده که اکثر مردم نه مخالف بودند و نه جزو نومنکلاتورای کمونیست. چنین سیاستمدارانی برای آن‌ها تجسم وضعیت خودشان هستند.

فراتر از این، اختلافاتِ پراکندهٔ دیگری نیز وجود دارد اما همهٔ آنها اینمعنای نهفته حزبی را دارند.

میشنیک: مسئلهٔ به حاشیه رانده شدن مخالفان در همهٔ کشورهای ما دیده می‌شود. بسیار جالب است، و شما اغلب در مصاحبه‌ها دربارهٔ آن نوشته‌اید و صحبت کرده‌اید که مخالفان، به نوعی، مثل عذاب‌وجدان برای کسانی هستند که سازگار و هم رنگ جماعت (conformists) بوده‌اند. و اکنون می‌خواهم چیز دیگری از شما بپرسم. تمام این انقلاب‌های کم‌وبیش مخملی ما، رهبرانی کاریزماتیک به دنیا آوردند، و شما نیز چنین رهبری بودید. بی‌علت نیست که در گرجستان، یک رئیس‌جمهورِ منتخبِ دموکراتیک بسیار دوست داشت که «هاولِ گرجی» خوانده شود. این رهبرِ کاریزماتیکِ گرجی، که خود نیز پیشتر مخالف بود، به زودی شروع به زندانی کردنِ مخالفان خود کرد. به عبارت دیگر، باید فرض کنیم که هر یک از ما با وسوسهٔ اقتدارگرایانه برای استوار کردن سلطه خود بر قدرت روبرو است، زیرا به هر حال دموکراسی دخالت می‌کند، زیرا دموکراسی ناکارآمد است، زیرا همه چیز خیلی کند پیش می‌رود، در حالی که کارها باید قاطعانه و سریع انجام شوند. در گرجستان این به سنگرها و در واقع به نوعی جنگ داخلی انجامید که هنوز پایان نیافته است.

نظر شما در مورد این تهدیدِ اقتدارگرایانه در دورهٔ پسا-کمونیسم، زمانی که دموکراسی جوان است و ساختارهایی ضعیف دارد، چیست؟ و وقتی شنیدید که آقای زویاد کنستانتینوویچ گامساخوردیا (thatMr. Zviad Konstantinovitch Gamsakhurdia) «هاولِ گرجی» نامیده می‌شود، چه احساسی داشتید؟

وُندرا: آدام، فکر نمی‌کنم داستان زیر را بدانید. وقتی واتسلاو در فوریهٔ ۱۹۹۰ - که دیگر رئیس‌جمهور شده بود - در اتحاد جماهیر شوروی بود و میهمانی شام در سفارت ما ترتیب داد، مخالفانِ [روسی] را دعوت کرد، چون در آن زمان آن افراد هنوز مخالف بودند. گامساخوردیا نیز دعوت شد، با اینکه در آن زمان در حصر خانگی بود، اما او را برای این پذیرایی آزاد کردند. این هدیهٔ روز سنت جورج از طرف واتسلاو بود که او را از زندان بیرون آورد. و در واقع از همان زمان بود که گامساخوردیا مبارزات انتخاباتی ریاست‌جمهوری خود را آغاز کرد.

هاول: فکر نمی‌کنم آنقدر در خطر باشم که چنان به قدرت بچسبم که دوستانم را زندانی کنم. کاملاً برعکس - من مدام از سوی افرادی که در میخانه‌ها یا خیابان یا هر جا ملاقاتشان می‌کنم، مورد انتقاد قرار می‌گیرم که خیلی اهل نرمش هستم. آنها به من می‌گویند: «باید با آنها سخت بگیری.» وقتی می‌گویند «آنها»، همه را در نظر

دارند: کمونیست‌ها، ضدکمونیست‌ها، اسلواک‌ها، چک‌ها، سیاستمداران، مجلس. بنابراین من مشکل معکوس دارم، اینکه به اندازه کافی مستبد نیستم. با این حال، فکر می‌کنم به طور کلی، در دموکراسی‌های نوپا و شکننده، دقیقاً برای جلوگیری از تهدید آن نوع نیروی استبدادی که می‌تواند در یک برنامهٔ پوپولیستی حکومت با مشت آهنین ظاهر شود - باید سریعاً نهادهای دموکراتیک، سازوکارها و قواعد بازی را تقویت کرد. دموکراسی باید به سرعت مشروعیت خود را کسب کند. اگر به سرعت آن را به دست نیاورد، توسط یک رهبر مستبد مانند اسلادک به دست خواهد آمد. مشروعیت نباید توسط هاول به عنوان هاول به دست آید، بلکه توسط رئیس‌جمهور، دولت و مجلس باید به دست آید. باید سازوکاری برای ارتباط متقابل آنها ساخته شود. باید سیستمی از تضمین‌های قانون اساسی وجود داشته باشد که ما را از بحران‌های سیاسی مداوم محافظت کند.

در مورد ما، همهٔ این‌ها به تدوین نظام قانون اساسی جدید و قانون اساسی‌های جدید مربوط می‌شود. باید بگویم که من طرفدار تقویت اختیارات رئیس‌جمهور هستم. من دربارهٔ نظام ریاستی صحبت نمی‌کنم که در آن رئیس‌جمهور مستقیماً انتخاب می‌شود و رأس قوهٔ مجریه را بر عهده دارد، اما خود را طرفدار بازگرداندن برخی از اختیاراتی اعلام می‌کنم که رئیس‌جمهور چکسلواکی دموکراتیک در

گذشته داشت. منظور من، برای مثال، حق بازگرداندن لوایح پارلمانی به مجلس فدرال یا - در صورتی که دولت رأی اعتماد دریافت نکند - حق انحلال مجلس و فراخوانی انتخابات زودهنگام است. بنابراین من طرفدار تقویت صلاحیت‌های رئیس‌جمهور هستم، اما نه به این دلیل که می‌خواهم قدرت خودم را تقویت کنم، بلکه برای تقویت مشروعیت رئیس دولت، زیرا این مؤثرترین سلاح در برابر کسانی است که با ایده حکومت با مشیت آهنین می‌آیند.

میشنیک: شما اغلب گفته‌اید که به عنوان رئیس‌جمهور متوجه شده‌اید که ویژگی‌های شخصی سیاستمداران چه نقش مهمی ایفا می‌کند. آیا می‌توانید این فکر خود را برای ما بیشتر توضیح دهید؟ چه ویژگی‌هایی را مد نظر داشتید؟ و از آن منظر، چه چیزی بیشترین تأثیر را بر شما گذاشته است؟

هاول: احتمالاً برای من مناسب نیست که دربارهٔ روسای خاص دولت‌ها صحبت کنم، بلکه بهتر است دربارهٔ مشاهدات خودم بگویم. متوجه شده‌ام که وقتی یک سیاستمدار مورد پسند من باشد یا من مورد پسند او باشم، و وقتی ببینیم که لحن مشترکی حفظ می‌کنیم، در موارد مختلف هم نظر هستیم، با یکدیگر هم سو و هماهنگیم، یا در یک طول موج هستیم که می‌توانیم بر روی آن ارتباط برقرار کنیم، این موضوع به زودی در روابط خوب با کشوری که

آن سیاستمدار نماینده آن است، منعکس می‌شود. فکر می‌کنم ساشا [واندرا]، که در تمام گفتگوهای بین‌المللی من حضور دارد، می‌تواند این را تأیید کند.

در واقع، زمانی که متوجه شدم ارتباط شخصی بین سیاستمداران برجسته چقدر اهمیت دارد، و چقدر این موضوع در زندگی سیاسی منعکس می‌شود، بسیار شگفت‌زده شدم. تقریباً کمی ترسناک است، و انسان شروع به ترس از مسئولیت می‌کند. زیرا به راحتی می‌توان وضعیت زیر را تصور کرد – البته این فقط یک استعاره است – که مثلاً ساعت ۷، وزیر خارجه ایسلند (Iceland) می‌آید، و من خسته، خواب‌آلود یا حالم خوب نیست. طبیعتاً گفتگو جوش نمی‌خورد. و بعد ما مجبوریم در یک کنفرانس مطبوعاتی حاضر شویم و به سؤالات پاسخ دهیم، اما البته حرف زیادی برای گفتن نخواهیم داشت. روزنامه‌نگاران بعد شروع به نوشتن می‌کنند که جلسه در فضایی سرد برگزار شد، این دیدار ناامیدکننده بود، و در نهایت این می‌تواند به نوعی واقعیت سیاسی تبدیل شود که روابط بین چکسلواکی و ایسلند سرد شده است. البته اینیک مثال ساختگی است، اما منظور من را از آن متوجه می‌شوید.

میشنیک: دموکراسی ما زایمان بسیار دشواری دارد، دشوارتر از آنچه انتظار داشتیم. تقریباً در همه جا یک صحنه سیاسی بالکان‌زده داریم. درگیری‌های قومی داریم. علاوه بر این، چیزی داریم که من آن

را یک بیماری دوران کودکی می‌نامم - ایمان به سرمایه‌داری آرمان‌شهری. اعتقادی که بازار همه چیز را حل خواهد کرد [۶]. همانطور که زمانی معتقد بودیم که اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده همه چیز را حل خواهد کرد، امروزه این باور رایج است که کافی است بازار را به حرکت درآوریم و خودش به تنهایی همه چیز را حل خواهد کرد. به نظر شما این وضعیت در چکسلواکی چگونه است؟

هاول: من شخصاً جزو کسانی نیستم که فکر می‌کنند سازوکار بازار یک کلید جادویی است که همه چیز را حل می‌کند، و همچنین فکر نمی‌کنم که بازار آزاد یک جهان‌بینی یا معنای زندگی باشد. از این نظر با برخی از مفسران و سیاستمداران راست‌گرا تفاوت دارم و با آنها بر سر این موضوع بحث می‌کنم. [۷]

این واقعیت که همه چیز باید در مالکیت خصوصی باشد و قانون عرضه و تقاضا وجود دارد، برای من بدیهی است. اما من با آن به عنوان یک ایدئولوژی، به عنوان معنای زندگی، یا به عنوان یک آرمان‌شهر برخورد نمی‌کنم، بلکه به عنوان چیزی که قرن‌ها آزمایش شده، با طبیعت انسان هماهنگ است و به طور طبیعی عمل می‌کند. یک انسان برای دانستن این که اگر با یک برقکار خصوصی تماس بگیرد، کارش را بهتر از یک کارمند ناشناس یک شرکت دولتی انجام خواهد داد، نیازی به دانشمند بودن ندارد. این واضح است زیرا اولی شخصاً به نتیجه کارش علاقه دارد، زیرا این موضوع در

پرداختی که برای خدماتش دریافت می‌کند منعکس می‌شود. از این منظر، من طرفدار سریع‌ترین احیای ممکن روابط مالکیت طبیعی، کثرت‌گرایی و رقابت بین شرکت‌ها هستم. من با سازوکارهای بازار به عنوان چیزی بدیهی برخورد می‌کنم؛ آنها یک اصل اقتصادی آزمایش‌شده هستند، اما نه چیزی بیشتر. اینیک دین نیست.

میشنیک: در زندگی عمومی ما، زبان پوپولیستی از موفقیت بسیار زیادی برخوردار است. زبان وعده‌های توخالی. وضعیتی ایجاد شده است که در آن مبارزه سیاسی بیش از پیش بر اساس وعده پوپولیستی کوه‌های طلا استوار است. «اگر به من رأی دهید، همه چیز را برای شما ترتیب می‌دهم.» این موضوع تا چه حد در چکسلواکی امروز قوی است و ریشه در چه دارد؟

هاول: به احتمال زیاد ریشه در ناپختگی و نوجوانی فرهنگ سیاسی ما دارد. بدیهی است که وقتی کسی باید در طول پانزده سال انتخابات مکرر، از خود و برنامه‌اش دفاع کند، نمی‌تواند خود را به شعارهای عوام‌فریبانه محدود کند. باید پشت آن دستاوردی وجود داشته باشد. او باید ثابت کند که چیزی می‌داند. بنابراین در کشورهایی که دارای سنت دموکراتیک پیوسته‌ای هستند، عوام‌فریبی به تنهایی کافی نیست. در حالی که در شرایط دموکراسی نوپا، میدان

برای پوپولیست‌های مختلفی که از هرج و مرج سوءاستفاده کرده و برنامه‌های بی‌کیفیت ارائه می‌دهند، باز است.

از سوی دیگر، باید به چیزی اشاره کنم که مرا بسیار آزار می‌دهد. من به عنوان یک نویسنده، خود را یک فرد خلاق می‌دانم. این یعنی که دوست ندارم خودم را تکرار کنم یا مسائل را ساده‌سازی کنم. با این حال، نقشی که دارم مرا مجبور می‌کند آنچه را که میلیون‌ها بار گفته‌ام، تکرار کنم. مرا مجبور می‌کند از جذابیت‌های ساده‌شده استفاده کنم. زیرا وقتی می‌خواهم سخنرانی کنم، متوجه می‌شوم که نمی‌توانم از جملات کیلومتری با نحو پیچیده استفاده کنم، بلکه باید از جملات ساده استفاده کنم و با یک جذابیت قابل فهم به پایان برسانم. اغلب خودم را در این حالت می‌گیرم که جمله بدیعی به ذهنم می‌رسد، و بعد که برای سومین بار آن را به زبان خودم بازگو می‌کنم، از ابتذال آن آگاه می‌شوم. من که تمام عمرم به این حساس بوده‌ام و از زندگی ساخته شده از شعارهای توخالی انتقاد کرده‌ام، و من که با زبان کار کرده‌ام، اکنون ناخواسته وسوسه حرفه‌ای شعارهای توخالی را حس می‌کنم. همکارانم می‌توانند شهادت دهند که چقدر سعی می‌کنم از سخنرانی‌های عمومی فرار کنم. دیگر نمی‌خواهم آنها را بنویسم زیرا می‌دانم که به نوعی آنچه را قبلاً گفته‌ام تکرار خواهم کرد، و بدین ترتیب به شعارهای توخالی نزدیک‌تر می‌شوم. اما در عین حال، نمی‌توانم تحمل کنم آنچه را که

آنها برایم می‌نویسند بخوانم، زیرا سبک خودم را دارم. اگرچه آنها هم توانایی نوشتن خوب را دارند، اما سبکشان متفاوت است. از این رو وقتی چیزی برایم می‌نویسند، آنقدر خجالت می‌کشم که صورت‌ام سرخ می‌شود. در نتیجه سعی می‌کنم خودم آن را بنویسم، اما از سوی دیگر، از آن بیزارم. شما هیچ تصویری ندارید که دیروز هنگام نوشتن سخنرانی امروز، چه انزجاری احساس کردم. شاید وقتی بدون متن صحبت می‌کنم، گاهی بتوانم چیزی کم‌وبیش بدیع را قاقاق کنم. اما وقتی می‌خواهم قلم به دست بگیرم، در واقع درد فیزیولوژیکی احساس می‌کنم.



ژانتوفسکی: من شما را به خوبی درک می‌کنم، زیرا دیروز می‌خواستم پیشنهاد کنم که خودم آن را بنویسم، اما وقتی متوجه

شدم که شبانه با درد آن را می‌نویسم و شما هم سپس آن را با درد می‌خوانید، تصمیم گرفتم که یک درد بهتر از دو درد است.

میشنیک: چکسلواکی تنها کشوری است که مهاجران به آن باز می‌گردند و مورد استفاده قرار می‌گیرند. کارل شوارتسنبرگ (Karl Schwarzenberg) رئیس دفتر شماس است... پاول تیگرید (Pavel Tigríd)، گیدرویچ چک (Czech Giedroyc) (۲۲)، مشاور شماس است. بیری گروشا (Jir'í Gruša)، سفیر شما در بن. چگونه آن را توضیح می‌دهید؟ به خوبی شناخته شده است که آوارگی (دیا سپورا) نقش بسیار مهمی در تاریخ اخیر کشورهای ما ایفا کرده است. بدون دیا سپورا، تصور یک اپوزیسیون دموکراتیک دشوار بود. چرا در هر کشور دیگری، مهاجران سیاسی توصیه‌های خوبی می‌دهند اما باز نمی‌گردند؟

ژانتوفسکی: و تیمینسکی (Tymin'ski) (۲۳) چطور؟

میشنیک: چرا باید از زبان مبتذل استفاده کنید! (۲۴)

هاول: مسلماً بازگشت مهاجران در چکسلواکی یک پدیده عظیم نیست؛ اکثر آنها همانجا که هستند می‌مانند زیرا زندگی خود را برای بیست یا چهل سال در آنجا سامان داده‌اند. آنها آنجا فرزندان

دارند و بازگشتشان به معنای بریده شدن از ریشه دیگری خواهد بود. وقتی از حیاط کاخ به سمت رستوران ویکارکا (Vikarka Restaurant) می‌روم، همیشه در مسیرم یک نفر مرا می‌گیرد – حداقل صد تا از این بانوان مسن که می‌گویند از استرالیا یا کانادا آمده‌اند و از من تشکر می‌کنند که می‌توانند به اینجا بیایند. تازه الان است که می‌توان دید چند نفر تا به حال نتوانسته بودند به اینجا بیایند. و آنها، بالاخره، وفادارترین شهروندان هستند و حیف که اینجا زندگی نمی‌کنند.

تعداد بازگشته‌گان چندان زیاد نیست، البته مطمئناً بیشتر از شوارتسنبرگ و تیگرید هستند. آنها عمدتاً روشنفکرانی هستند که با بازگشت به عنوان یک چالش برخورد می‌کنند، کسانی که از شاهد تولد این دموکراسی بودن لذت می‌برند. برخی از کسانی باز می‌گردند که آنجا به شدت غمگین بودند، و آنهایی که می‌خواهند کارآفرینی خصوصی کنند.

میشنیک: به من بگویید، در این دو سال برای ما مخالفان چه اتفاقی افتاده است؟ همه چیز در زندگی ما تغییر کرده است. شما از یک مجرم به رئیس‌جمهور تبدیل شدید. و من می‌توانم این فهرست را ادامه دهم. شما خودتان را چگونه می‌بینید؟ چه چیزی در شما تغییر کرده است؟ به عنوان رئیس‌جمهور و به عنوان یک

نویسنده، مطمئناً اغلب با این انتخاب روبرو هستید: اینکه به مسئولیت خود در قبال رفاه دولت و منافع ملی وفادار باشید، یا اینکه به حقیقت وفادار باشید. با این تضاد چگونه برخورد می‌کنید؟

هاول: این سؤال آسانی نیست؛ نیاز به درون‌نگری دارد. قبل از هر چیز، باید بگویم که هیچ انسان جدی‌ای، و من خود را یکی از آنها می‌دانم، قادر به توضیح خود با یک فرمول ساده نیست. هر یک از ما با صفات و ویژگی‌های کاملاً متضادی مشخص شده‌ایم.

به عنوان مثال، من مردی هستم که حس قوی از پوچی دارم. تمایل دارم از همه چیز شگفت‌زده شوم. و گاهی اوقات لحظاتی دارم که باور نمی‌کنم رئیس‌جمهور هستم، حتی اگر تقریباً دو سال است که بوده‌ام. صبح در حمام ایستاده‌ام، هنوز خواب‌آلود، در حال مسواک زدن و عجله دارم، و از خودم می‌پرسم، اصلاً چرا عجله دارم؟ به خودم پاسخ می‌دهم که باید به دفتر رئیس‌جمهور بروم تا با نخست‌وزیری ملاقات کنم، و ناگهان آن را باور نمی‌کنم. به نظرم پوچ و غیرواقعی می‌رسد. از سوی دیگر، اگرچه – و اینجا پارادوکس است – زندگی به من آموخته است که از هیچ چیز بیش از حد شگفت‌زده نشوم. به من آموخته است که حتی در میان پوچ‌ترین و غیرمنتظره‌ترین موقعیت‌ها که نه تنها به ذهنم نرسیده بودند بلکه

برایم اتفاق افتاده‌اند و من آنها را جذب می‌کنم، شنا کنم، هرچند نمی‌دانم چرا.

این اتفاق اغلب برای نویسندگان می‌افتد که به نوعی دنیای خاص خودشان در اطرافشان شکل می‌گیرد. بوهومیل هرابال (Bohumil Hrabal) (۲۵) خالق دنیای هرابالی است که از کتاب‌هایش می‌شناسیم. اما او به معنای واقعی کلمه خالق این دنیاست. او قادر است دنیای هرابالی را نه تنها در میخانه‌ی «او کوتسورا» (U Kocoura)، بلکه در فرودگاه کندی نیویورک نیز خلق کند. جهان در حضور او به نوعی خود را شکل می‌دهد و خم می‌شود تا با خطوط هرابال هماهنگ شود. به همین ترتیب، به عنوان مردی که عاشق آرامش، آسایش و هماهنگی است و بیش از همه دوست دارد زندگی‌اش را به همان شکل بگذراند، من هم فضا را در اطراف خود به نوعی خم می‌کنم، نمی‌دانم چگونه، و بارها و بارها موقعیت‌های جدید و غیرمنتظره‌ای را برمی‌انگیزم. این که چند بار زندانی شدم به همان اندازه پوچ است که الان رئیس‌جمهور بودم. و هنوز نمی‌دانم چه پوچی در آینده، وقتی مرا از این مقام برکنار کنند، در انتظارم است. یا مثلاً وقتی دوباره مرا فراخوانند یادوباره زندانی کنند. هر چیزی ممکن است. اما این طور نیست که من چنین سرنوشتی را انتخاب کرده باشم، یا این که ماجراجو باشم، چون من اصلاً اینطور نیستم – من بیشتر یک خرده‌بورژوازی آرام هستم. پس اینها دو چیز

متناقض هستند. از یک سو همه چیز مرا شگفت زده می‌کند. از سوی دیگر، می‌دانم که هر چیزی در زندگی من ممکن است. سرنوشت هر انسانی مجموعه‌ای از چنین تناقض‌هایی است، و ما مدام از خودمان شگفت زده می‌شویم. مثلاً ناگهان در پیری متوجه می‌شویم که حسود هستیم و نمی‌توانیم آن را درک کنیم و درک آن برایمان دشوار است.

ژانتوفسکی: برای ما هم همین طور! واشک حسود؟!

هاول: آن فقط یک مثال ادبی بود. آن درباره‌ی من بود. و حالا، دومین موضوع بسیار جدی‌تر که شما به آن اشاره کردید – تضاد بین وفاداری و حقیقت. در واقع، گاهی اوقات با آن مشکل وجود دارد. اما باز هم، به عنوان یک نویسنده، به عنوان یک موجود خلاق، من آمادگی‌ای دارم – و همکارانم در این زمینه به من کمک می‌کنند – برای یافتن فرمولی که نه به خودم بی‌وفا باشم، نه به حقیقتی که به آن معتقدم خیانت کنم، اما در عین حال – تا حد امکان – باعث مشکلات سیاسی غیرضروری نشوم، صحنه‌ی سیاسی را بی‌ثبات نکنم، و نسبت به حکومت دموکراتیک وفادار بمانم. تا حدی، اینیک موضوع سلیقه‌ای، شهودی، فرمی، تخیل است – بسیار بیشتر از هر آموزش علوم سیاسی.

میشنیک: اما آیا برایتان پیش آمده که به عنوان رئیس‌جمهور، قانونی را امضا کنید با این آگاهی که نباید این کار را بکنید اما در عین حال نتوانید آن را انجام ندهید؟

هاول: من دقیقاً چنین چیزی را پشت سر گذاشتم و حتی بلافاصله آن را نوشتم. در دانشگاهی در نیویورک، زمانی که مدرک افتخاری دریافت کردم، درباره آن سخنرانی کردم (۲۶). سیستم قانون اساسی ما مرا ملزم به امضای قوانین می‌کند. من به سادگی باید آنها را امضا کنم، و اگر هم نمی‌کردم، باز هم به اجرا درمی‌آمد، با این تفاوت که باعث تنش بین رئیس‌جمهور و مجلس می‌شدم و اوضاع را پیچیده‌تر می‌کردم.

من تجربه‌ای دقیقاً در مورد قانون غربال‌گری یا «پیشینه سنجی سیاسی» (lustration law) داشتم، و با امضای قانون اما همزمان پیشنهاد یک متمم، از آن خارج شدم. مجلس موظف است روی ابتکار من کار کند - یعنی متمم را بررسی کند - اما برای اینکه این اتفاق بیفتد، قانون ابتدا باید به اجرا درآید. در این مورد، دوستانم به دو دسته تقسیم شدند: آنهایی که می‌گفتند نباید امضا می‌کردم، که یک ژست نمایشی بود اما بدون معنی عملی، و دیگران که می‌گفتند باید امضا می‌کردم و سپس متممی پیشنهاد می‌دادم که سازنده‌تر بود. در نهایت راه دوم را انتخاب کردم. زمان نشان خواهد

داد که آیا انتخاب درستی کردم. البته چنین موقعیتهایی پیش می‌آیند و من سعی می‌کنم بلافاصله درباره آنها تأمل کنم. من به سادگی کاری را انجام می‌دهم که تمام عمرم انجام داده‌ام: وقتی در نوعی گیر و دار قرار می‌گرفتم، ساده‌ترین راه برای خروج از آن، نوشتن فوری درباره‌اش بود. اینیک نوع راه حل ادبی برای مشکلات زندگی است.

میشنیک: شما نه تنها رئیس‌جمهور هستید، بلکه در واقع همچنین یک نویسنده، نمایشنامه‌نویس، مقاله‌نویس و نویسنده تنها کتابی تاکنون هستید که سعی می‌کند ترکیبی فکری از آنچه در دو سال گذشته اتفاق افتاده ارائه دهد. اما من می‌خواهم از شما، به عنوان یک خواننده، بپرسم: «در دو سال اخیر، کدام متن بیشترین تأثیر را بر شما گذاشت؟»

ژانتوفسکی: فکر می‌کنید او وقت خواندن دارد؟ این یک سؤال مضحک و پوچ (absurd) است.

میشنیک: خب، بالاخره، او درباره پوچی می‌نویسد!

هاول: در واقع، ۹۵ درصد از آنچه می‌خوانم اسناد رسمی و روزنامه‌ها هستند، فقط به ندرت موفق می‌شوم مقاله جالبی بخوانم، و در مورد رمان‌ها، اصلاً وقت ندارم. آخرین کتابی که خواندم، خاطراتی از یان ماساریک (Jan Masaryk)، وزیر خارجه ما

بود که پس از جنگ در شرایط مرموزی درگذشت – نوشته دوستش،
مارسیا داونپورت (Marcia Davenport).

این کتاب به ویژه اثری مقاله‌ای یا ادبی نیست، اما وقتی آن را خواندم، ناگهان متوجه شدم که چقدر خوش‌بختم. من از صبح تا شب نگرانم، عصبانی می‌شوم، افسرده می‌شوم و می‌خواهم همه چیز را رها کنم، زیرا هنوز آنقدر هرج‌ومرج در اطرافم هست، دولت در حال فروپاشی است، و غیره. و اینجا ناگهان درباره این معضل اخلاقی وحشتناک یان ماساریک می‌خوانم که وقتی کمونیسم به قدرت رسید، با آن روبرو شد. ماساریک با سوگندی که به پدرش داده بود، مقید بود که هرگز بنش (Beneš) را – جانشین توماش گاریگ ماساریک (Tomaš Garrigue Masaryk) – ترک نکند، و در این میان کمونیسم حيله‌گرانه از هر سو در حال نفوذ بود (۲۷). مشخص بود که پیروز خواهد شد و همه مخالفان را نابود خواهد کرد. بنش – پیرمردی بیمار و سخت‌گیر – به وضوح تسلیم شده بود و هر چه کمونیست‌ها از او می‌خواستند را امضا می‌کرد. و یان ماساریک از یک سو ترسی عمیق و فیزیولوژیکی احساس می‌کرد، از سوی دیگر مسئولیتی در قبال سوگندی که به پدرش داده بود، و در عین حال ناامیدی کامل از اوضاع. علاوه بر این، تحقیرهای مداومی از سوی استالین، مولوتوف، زورین (Zorin) (۲۸) و افراد گوتوالد (Gottwald) (۲۹) وجود داشت. وقتی برای دیداری رسمی با وزیر

امور خارجه مارشال به واشنگتن رفت، مشخص شد كه هيچ كس براي او وقت ندارد. نه مارشال و نه ترومن او را نپذيرفتند، حتي اگر ماساريك در جهان آنكلوساكسون شناخته شده بود: مادرش آمريكايي بود و ده سال در آنجا زندگي كرده بود. و نه تنها انگليسي را كامل مي دانست، بلكه بسياري از گويش ها را هم مي شناخت. و اينجا، آن دوستان ديگر براي او وقت نداشتند. و همه اين ها يك ماه قبل از كودتاي فوريه كمونيست ها اتفاق مي افتد، زماني كه تصميمات كليدي درباره آينده اروپا گرفته مي شد (۳۰). علاوه بر اين، اين اتفاق براي يك سياستمدار با گرايش آنكلو- آمريكايي، كه در آن جهان بسيار محبوب بود، مي افتاد.

اين كه اين مرد، كه شجاع ترين نبود، در همان ابتدای جنگ سرد چه كشيد، تأثير عظيمي بر من گذاشت. ناگهان كه خودم نقشي سياسي ايفا مي كردم، فهميدم كه براي يك انسان در چنين مخصصه وحشتناكي، تنها راه فرار، پريدن از پنجره است. و بعد با خودم فكر كردم كه در مقايسه با يان ماساريك، من هنوز آنقدرها هم وضعم بد نيست.

ميشنيك: ديروز ييري ديستبير (Jir'i Dienstbier) پنجره اي را كه ماساريك از آن پريده بود، به من نشان داد. فكر مي كنم اين تصادف كه شما آن داستان را براي من تعريف كرديد و من ديروز آن پنجره را ديدم، گواهي بر اين است كه امر متافيزيكي وجود دارد.

ما سیزده سال است که یکدیگر را می‌شناسیم، و امروز، پس از همه این سال‌ها، وقتی مردم از من می‌پرسند که چه گرایش سیاسی‌ای را نمایندگی می‌کنم، پاسخ می‌دهم: «هاولوفسکی» (Havlovski) یا همان هاولی. و به خاطر آن، می‌خواهم از شما تشکر کنم. امروز با یک دوست و یک رئیس‌جمهور صحبت کردم. اجازه دهید این گفتگو را با گفتن «متشکرم، واشک!» به پایان برسانم.

متشکرم، آقای رئیس‌جمهور.

سخن پایانی مترجم: تاریخ، برخلاف تصور رایج، تنها با انقلاب‌ها ساخته نمی‌شود؛ بلکه با آنچه پس از انقلاب‌ها رخ می‌دهد، معنا پیدا می‌کند. سرنگونی یک حکومت استبدادی، هر اندازه دشوار و پرهزینه باشد، پایان راه نیست، بلکه آغاز آزمونی است که چه‌بسا از خود انقلاب نیز دشوارتر باشد؛ آزمون ساختن جامعه‌ای آزاد، قانون‌مدار و دموکراتیک. بسیاری از ملت‌ها توانسته‌اند دیکتاتوری را شکست دهند، اما تنها شمار اندکی موفق شده‌اند آزادی را به فرهنگی پایدار تبدیل کنند.

پایان قرن بیستم، با فروپاشی حکومت‌های کمونیستی اروپای شرقی، امیدی کم‌سابقه در جهان برانگیخت. دیوار برلین فرو ریخت، احزاب تک‌حزبی یکی پس از دیگری قدرت را از دست دادند و

بسیاری از روشنفکران غربی از «پیروزی نهایی دموکراسی» سخن گفتند. گویی تاریخ به نقطه پایان خود رسیده بود و دیگر هیچ رقیبی برای آزادی و مردم‌سالاری باقی نمانده بود. اما تاریخ بار دیگر نشان داد که از خوش‌بینی‌های شتاب‌زده پیروی نمی‌کند. تنها چند سال کافی بود تا روشن شود که آزادی، اگرچه می‌تواند در یک روز به دست آید، برای بقا نیازمند نسلی از شهروندان مسئول، نهادهای مستقل، فرهنگ مدارا و اخلاق سیاسی است.

کتاب «عصر شگفت آور: گفت‌وگوهایی میان واتسلاو هاول و آدام میخنیک» حاصل تأملات دو تن از برجسته‌ترین چهره‌های مبارزه با استبداد در اروپای شرقی است؛ دو روشنفکری که آزادی را نه در کتاب‌ها، بلکه در سلول‌های زندان، اتاق‌های بازجویی، جلسات مخفی اپوزیسیون و سرانجام در دشواری‌های حکومت‌داری تجربه کردند. واتسلاو هاول، نماینده‌نویس و رهبر انقلاب مخملی چکسلواکی، و آدام میخنیک، از رهبران جنبش «همبستگی» لهستان و یکی از تأثیرگذارترین روزنامه‌نگاران اروپا، هر دو از نسلی بودند که برای حقیقت، بهای سنگینی پرداختند. آنان از محدود روشنفکرانی هستند که هم زندگی در زیر سایه استبداد را تجربه کرده‌اند و هم مسئولیت اداره جامعه‌ای آزاد را بر عهده گرفته‌اند.

گفت‌وگوهای این کتاب، صرفاً خاطرات دو مبارز سیاسی نیست؛ تأملاتی است درباره نسبت اخلاق و قدرت، حقیقت و سیاست،

آزادی و مسئولیت. هاول و میشنیک در این گفت‌وگوها با صداقتی کم‌نظیر از امیدها و سرخوردگی‌های پس از پیروزی سخن می‌گویند. آنان از خود می‌پرسند چرا انقلاب‌هایی که با آرمان آزادی آغاز می‌شوند، گاه در دام فساد، پوپولیسم، ملی‌گرایی افراطی و بی‌اعتمادی عمومی گرفتار می‌شوند؟ چگونه ممکن است مردمی که سال‌ها برای آزادی مبارزه کرده‌اند، چندی بعد مشتاق ظهور رهبرانی اقتدارگرا شوند؟ آیا دموکراسی صرفاً مجموعه‌ای از نهادها و انتخابات است یا پیش از هر چیز، شیوه‌ای برای زیستن و اندیشیدن؟

عنوان کتاب، «عصر شگفت آور» (یا عصر غریب)، نیز از همین تجربه تاریخی الهام گرفته است. منظور نویسندگان، غرابت جهانی است که در آن سقوط دیوارهای استبداد، الزاماً به فرو ریختن دیوارهای ترس، تعصب، نفرت و میل به سلطه نمی‌انجامد. آنان جهانی را توصیف می‌کنند که در آن آزادی، به‌رغم همه دستاوردهایش، همواره شکننده است؛ جهانی که در آن دشمنان دموکراسی دیگر تنها در لباس دیکتاتورهای نظامی ظاهر نمی‌شوند، بلکه گاه در چهره عوام‌گرایی، ملی‌گرایی افراطی، رسانه‌های فریبکار و حتی بی‌تفاوتی شهروندان خود را نشان می‌دهند.

اهمیت این کتاب، تنها در روایت بخشی از تاریخ اروپای شرقی نیست. پرسش‌هایی که هاول و میشنیک مطرح می‌کنند، امروز نیز

برای بسیاری از جوامع، از جمله کشورهای خاورمیانه، همچنان زنده و تعیین‌کننده‌اند. آیا می‌توان بدون نهادهای مستقل، جامعه مدنی و فرهنگ مدارا، از آزادی پاسداری کرد؟ آیا اخلاق در سیاست جایگاهی واقعی دارد یا ناگزیر قربانی مصلحت می‌شود؟ نقش روشنفکران پس از پایان مبارزه چیست؟ آیا آنان باید همچنان منتقد قدرت باقی بمانند یا خود بخشی از قدرت شوند؟

شاید ارزشمندترین ویژگی این کتاب آن باشد که نویسندگان، برخلاف بسیاری از سیاستمداران، پاسخ‌های قطعی ارائه نمی‌کنند. آنان بیش از آنکه در پی اثبات درستی دیدگاه‌های خود باشند، خواننده را به اندیشیدن دعوت می‌کنند. گفت‌وگوهای آنان یادآور این حقیقت است که دموکراسی مقصد نیست، بلکه سفری پایان‌ناپذیر است؛ سفری که در آن هیچ پیروزی‌ای همیشگی و هیچ آزادی‌ای تضمین‌شده نیست.

اکنون که جهان بار دیگر با گسترش اقتدارگرایی، رشد پوپولیسم، فرسایش اعتماد عمومی و قطبی‌شدن جوامع روبه‌رو است، این گفت‌وگوها نه تنها ارزش تاریخی خود را حفظ کرده‌اند، بلکه بیش از زمان انتشارشان معنا یافته‌اند. «عصر غریب» کتابی درباره گذشته نیست؛ کتابی است درباره اکنون و شاید بیش از همه، درباره آینده. آینده‌ای که در آن سرنوشت آزادی، بیش از هر زمان دیگری، به توانایی انسان در دفاع از حقیقت، مدارا و مسئولیت اخلاقی وابسته

است. اکنون دیگر روشن شده است که اقتدارگرایی دیگر فقط در قالب حکومت‌های کمونیستی یا نظامی ظاهر نمی‌شود، بلکه حتی در دل جوامع دموکراتیک نیز می‌تواند از طریق پوپولیسم و فرسایش نهادهای مدنی رشد کند.

نکته بسیار جالب در این بخش آخر از گفتگو آن است که، واکاوی روان‌شناختی «واکنش نسل‌ها» به‌خوبی در اندیشه‌ی نویسنده و فعال مدنی چک، واسلاو هاول، بازتاب یافته است. او در گفت‌وگو با آدام میشنیک، با اشاره به تجربه‌ی کشورهای بلوک شرق، از کشمکش پنهان میان «مخالفان قدیمی» (کسانی که سال‌ها در برابر رژیم کمونیستی مقاومت کردند) و «نسل تازه‌نفس پسا-انقلابی» سخن می‌گوید. به‌گفته‌ی هاول، مخالفان کهنه‌کار به‌مرور درگیر «چیزهای کوچک» شدند؛ آنچنان که به‌قول اونیل، «ما چنان با چیزهای کوچک جنگیدیم که خودمان کوچک شدیم». این نسل، برای بقا و ایستادگی در برابر سرکوب روزمره، ناچار به سازش‌های تاکتیکی، پنهان‌کاری و گاه همکاری با نهادهای همان نظام شد. نتیجه این شد که نسل جدید – که خود را نه درگیر آن مبارزه‌ی فرسایشی می‌دید و نه به همکاری با نظام آلوده شده بود – به مخالفان قدیمی با «دید بسیار بد» نگاه کرد و آنها را به‌عنوان «بخشی از مشکل»، نه «راه حل»، کنار زد. این دقیقاً همان چیزی است که در ایران امروز نیز قابل ردیابی است.

در فضای سیاسی و اجتماعی ایران، این شکاف نسلی با شدت بیشتری خود را نشان می‌دهد. نسل جوان امروز، که انقلاب ۵۷، جنگ، و حتی دوره‌ی اصلاحات را به‌درستی درک نکرده است، فعالان پیشا-انقلاب و حتی اصلاح‌طلبان دهه‌ی ۷۰ را به «سازش با نظام»، «خاموشی در برابر سرکوب» یا «درافتادن با بازی قدرت» متهم می‌کند. این بدبینی، هرچند تا حدی برآمده از ناکامی‌های عینی همان نسل‌هاست، اما به‌گفته‌ی هاول، خطر «فراموشی تاریخی» و «بی‌همدلی نسلی» را نیز به همراه دارد؛ چراکه مبارزه در نظام‌های تمامیت‌خواه، همواره با «سازش‌های اخلاقی ناگزیر» عجین بوده و نسل جدید، اگر از تجربه‌ی تلخ پیشینیان درس نگیرد، خود نیز ممکن است در آینده‌ای نه‌چندان دور، به «نسلی کوچک‌شده» بدل شود که درگیر همان «چیزهای کوچک» شده و باز هم به شکست بینجامد. از این منظر، گفت‌وگوی هاول با میشنیک، نه یک روایت تاریخی صرف، که چراغ هشدار است برای امروز ایران؛ هشدار که می‌گوید: برای گسستن از این چرخه، باید هم به «امکان تازه‌اندیشی» احترام گذاشت و هم «بار سنگین تاریخ» را با همدلی و آگاهی، بر دوش کشید.



زیر نویس‌های مترجم:

[۱]: آنچه در این جا هاول به آن اشاره می کند با یکی از ایده‌های محوری اندیشه وی به شدت سازگار است: اینکه نظام‌های استبدادی فقط با زور سرنیزه دوام نمی‌آورند، بلکه تا حدی بر مشارکت، سازگاری، سکوت، ترس، مصلحت‌اندیشی و عادت‌های روزمره مردم نیز تکیه دارند. هاول در مقاله مشهورش، که در ایران به صورت کتابی با عنوان « قدرت بی قدرتان» (The Power of the Powerless) منتشر شده ، همین موضوع را با مثال «سبزی‌فروش» توضیح می‌دهد؛ فردی که شاید واقعاً به ایدئولوژی حکومت باور نداشته باشد، اما با تکرار شعار رسمی به بازتولید نظام کمک می‌کند. داستان در آن کتاب به این گونه است که هاول سبزی

فروشی را مثال می زند (حالا چرا سبزی فروش را من نمی دانم. مثال های بهتر می شد پیدا کرد) که موظف است پشت شیشه مغازه اش شعار کلیشه ای « کارگران جهان متحد شوید» را بچسباند اگر او از این فرمان سرپیچی کند به شغل پائین تری انتقال پیدا می کند و دچار مشکل می شود اما با نصب این شعار از نظر هاول سبزی فروش هم قربانی رژیم است و هم به نوعی همکار رژیم. اگر این ایده را به هر نظام اقتدارگرایی تعمیم دهیم، می توان گفت: بخشی از مردم در ساختار قدرت نقش مستقیم دارند. بخشی از مردم از نظام حمایت فعال می کنند. بخشی از مردم برای حفظ امنیت، شغل یا منافع خود با آن سازگار می شوند. بخشی از مردم صرفاً از روی ترس سکوت می کنند. بخشی نیز مقاومت می کنند و هزینه می پردازند. از نگاه هاول، همه این رفتارها بخشی از واقعیت اجتماعی ای هستند که به بقای نظام کمک می کند؛ اما این به معنای **یکسان بودن مسئولیت ها** نیست. این نکته بسیار مهم است. هاول معمولاً میان «سهم داشتن در بازتولید یک نظام» و «مسئولیت اخلاقی یا سیاسی برابر» تفاوت می گذاشت. کسی که دستور سرکوب می دهد، با کسی که از ترس سکوت کرده است، از نظر مسئولیت در یک سطح قرار نمی گیرد. همچنین کسی که زندان رفته یا مقاومت کرده است را نمی توان در همان جایگاه کسی قرار داد که از نظام سود برده است. بنابراین اگر بخواهیم سخن او را درباره کشور

خودمان یا هر جای دیگری با یک حکومت استبدادی دیگر بازنویسی کنیم، شاید نزدیک‌ترین تعبیر این باشد: هیچ نظام استبدادی صرفاً محصول ارادهٔ حاکمان نیست؛ این نظام‌ها در شبکه‌ای از ترس، سازگاری، سکوت، منافع، عادت‌ها و گاه همکاری فعال بخش‌هایی از جامعه بازتولید می‌شوند. اما میزان مسئولیت افراد در این فرایند یکسان نیست و از همکاری آگاهانه تا اطاعت ناخواسته یا مقاومت فعال طیفی گسترده را در بر می‌گیرد. به همین دلیل هاول معمولاً به جای اینکه فقط حاکمان را مقصر بداند، از «مسئولیت جامعه» نیز سخن می‌گفت؛ اما هرگز این مسئولیت جمعی را به معنای برابری گناه یا مسئولیت همهٔ افراد تلقی نمی‌کرد. این تمایز برای فهم درست سخن او بسیار مهم است. اما نکتهٔ اصلی هاول چیست؟ هاول می‌گوید قدرت واقعی نظام فقط در پلیس، زندان و ارتش نیست. قدرت واقعی آن در میلیون‌ها رفتار کوچک روزمره نهفته است. هر فردی که از روی ترس یا عادت در این نمایش شرکت می‌کند، بدون اینکه بخواهد بخشی از سازوکار نظام می‌شود. سبزی‌فروش حکومت را نساخته است، اما با تکرار این نمایش به بقای آن کمک می‌کند. اما اگر او تصمیم دیگری بگیرد چه؟ هاول می‌گوید فرض کنید روزی سبزی‌فروش تصمیم بگیرد شعار را بردارد. او ناگهان به یک انقلابی بزرگ تبدیل نمی‌شود. فقط یک کار کوچک انجام داده است: دیگر دروغ را تکرار نمی‌کند. اما همین کار

کوچک اهمیت دارد، زیرا نشان می‌دهد همه مجبور نیستند در نمایش شرکت کنند. به تعبیر هاول، او شروع می‌کند به «زندگی در حقیقت (living in truth)» به جای «زندگی در دروغ». چرا این برای هاول مهم بود؟ زیرا هاول معتقد بود بسیاری از نظام‌های استبدادی بر پایه یک دروغ جمعی استوارند. نه به این معنا که همه واقعاً به ایدئولوژی حکومت باور دارند، بلکه به این معنا که همه وانمود می‌کنند باور دارند. وقتی میلیون‌ها نفر این وانمود را تکرار می‌کنند، نظام باثبات به نظر می‌رسد. اما اگر تعداد زیادی از مردم از مشارکت در این نمایش خودداری کنند، مشروعیت ظاهری نظام شروع به فرو ریختن می‌کند.

در این جا البته هاول یک مورد مهم را نادیده گرفته و آن این که اگر در چنین کشور های مبتنی بر استبداد، انسانی بخواهد که تمامی کارهای خود را به درستی انجام دهد، حال چه در ساعات روز که سرکار دولتی یا خصوصی خود هست و چه در ساعات فراغت مثلاً هنگام رانندگی، او با این کار خود بهترین مبلغو تبلیغگر آن حکومت خواهد بود زیرا انسان یا کارمندی که کارش را به درستی انجام بدهد و ارباب رجوع را راضی و خوشحال نگه دارد مسلماً تبلیغی برای نظام موجود خواهد بود. پس یک کارمند یا یک انسان نمونه در هر نظام اقتدارگرا خود به خود از جهتی تبلیغی برای آن نظام است که چنین انسان هایی را درون خود دارد. در هر حال هیچ نظام

سیاسی نمی‌تواند فقط با نیروهای امنیتی و مقامات عالی‌رتبه اداره شود. هر جامعه‌ای به میلیون‌ها نفر نیاز دارد که هر روز سر کار بروند، مالیات بپردازند، خدمات ارائه کنند، مدارس را اداره کنند، برق و آب را برقرار نگه دارند، بیمارستان‌ها را بچرخانند و اقتصاد را زنده نگه دارند. از این منظر، همهٔ این فعالیت‌ها به تداوم کل جامعه و در نتیجه به تداوم دولت موجود نیز کمک می‌کنند، حتی چنانچه دولتی استبدادی و اقتدارگرا باشد.

[۲]: هاول در این جا دربارهٔ چیزی سخن می‌گوید که می‌توان آن را «انسان پسا کمونیستی» نامید. یعنی فردی که سال‌ها در شرایط زندگی کرده که: دولت دربارهٔ همه چیز تصمیم می‌گیرد. مسئولیت فردی ضعیف می‌شود. ابتکار شخصی تشویق نمی‌شود. مردم عادت می‌کنند منتظر دستور از بالا باشند. وابستگی به دولت جای خوداتکایی را می‌گیرد. به جای شهروند، «رعیت» یا «تابع» پرورش می‌یابد. از دید هاول، اگر فردا کل رهبران کمونیست کنار می‌رفتند اما همین عادت‌ها باقی می‌ماند، خطر بازتولید نوع دیگری از اقتدارگرایی همچنان وجود داشت. اگر این ایده را به ایران تعمیم دهیم، می‌توان گفت که مسئله فقط این نیست که چه کسی در رأس قدرت است. پرسش مهم‌تر این است که آیا الگوهای رفتاری و ذهنی‌ای که در طول دهه‌ها شکل گرفته‌اند تغییر کرده‌اند یا نه. برای مثال: اگر مردم همچنان منتظر «منجی سیاسی» باشند که همه

مشکلات را حل کند، اگر مسئولیت همه چیز را بر عهده دولت بدانند و نه خود جامعه، اگر تحمل مخالف پایین باشد، اگر هر گروهی پس از رسیدن به قدرت بخواهد صدای دیگران را حذف کند، اگر فرهنگ اطاعت جای فرهنگ مشارکت را گرفته باشد، آن گاه حتی پس از تغییر حکومت نیز امکان بازتولید اشکالی از اقتدارگرایی وجود دارد. به همین دلیل هاول میان تغییر رژیم و تحول جامعه تفاوت قائل می شد. از نگاه او، انقلاب ۱۹۸۹ در چکسلواکی صرفاً سرنگونی حزب کمونیست نبود؛ بلکه آغاز فرایندی بسیار طولانی تر بود: یادگیری دوباره شهروند بودن. در این معنا، هاول احتمالاً می گفت: استبداد فقط در کاخ ریاست جمهوری یا در نهادهای امنیتی زندگی نمی کند؛ بخشی از آن در عاداتها، ترسها، انتظارات و رفتارهای روزمره ما نیز زندگی می کند. به همین دلیل او گاهی از «کمونیسم درون ما» سخن می گفت، نه فقط کمونیسمی که در ساختمانهای دولتی مستقر بود. البته نباید این ایده را به این معنا فهمید که «مردم مقصر اصلی اند». هاول هرگز چنین نمی گفت. او تفاوت میان قربانی و سرکوبگر را حفظ می کرد. اما معتقد بود که برای ساختن یک جامعه آزاد، صرفاً حذف سرکوبگران کافی نیست؛ جامعه باید برخی از عاداتهای به جامانده از استبداد را نیز پشت سر بگذارد. به همین دلیل است که بسیاری از متفکران پس از فروپاشی کمونیسم به این نتیجه رسیدند که دموکراسی فقط یک قانون اساسی جدید یا

انتخابات آزاد نیست؛ بلکه نوعی فرهنگ سیاسی است که باید آموخته شود. و این بخش معمولاً بسیار دشوارتر و زمان‌برتر از تغییر حکومت است.

[۳]: نکته جالب این بخش آن است که هاول در سال ۱۹۹۱، درست در اوج فروپاشی کمونیسم، از چیزی دفاع می‌کند که بعدها در ادبیات «عدالت انتقالی» (Transitional Justice) بسیار مهم شد: نه فراموشی گذشته، نه انتقام‌جویی؛ بلکه حقیقت، مسئولیت‌پذیری و در عین حال امکان بخشش و آشتی ملی. این همان موضوعی است که عنوان گفت‌وگو، «بخشش یا انتقام»، نیز بر آن تأکید دارد.

[۴]: سخن واسلاو هاول درباره ضرورت مواجهه انتقادی با گذشته، صرفاً ناظر به تجربه کشورهای اروپای شرقی نیست، بلکه هشدارى عام درباره نسبت سیاست و حافظه تاریخی است. هاول یادآوری می‌کند که هرگاه جامعه‌ای گذشته خود را به حاشیه براند یا آن را از نقد مصون بدارد، دیر یا زود هزینه این غفلت را خواهد پرداخت. از این منظر، دموکراسی نه بر فراموشی، بلکه بر پذیرش مسئولیت تاریخی و بازخوانی انتقادی گذشته استوار می‌شود. شاید این سخن، امروز برای جامعه ایران نیز اهمیت ویژه‌ای داشته باشد. در شرایطی که بحران‌های سیاسی و اجتماعی، بسیاری از ایرانیان را به جست‌وجوی بدیلی برای وضعیت موجود واداشته است، گرایش به بازخوانی گذشته امری طبیعی و حتی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد.

با این همه، آنچه می‌تواند نگران‌کننده باشد، نه رجوع به گذشته، بلکه تبدیل آن به روایتی آرمانی و مصون از نقد است. در سال‌های اخیر، در بخشی از گفتمان سلطنت‌طلب، می‌توان نوعی گرایش به بازنمایی دوره پهلوی به مثابه گذشته‌ای یکسره موفق و عاری از کاستی مشاهده کرد. در این روایت، توسعه اقتصادی، نوسازی و سکولاریسم برجسته می‌شوند، اما هم‌زمان موضوعاتی چون تمرکز قدرت، محدودیت آزادی‌های سیاسی، سرکوب مخالفان و ضعف نهادهای دموکراتیک کمتر محل تأمل قرار می‌گیرند. فارغ از اینکه ارزیابی نهایی از آن دوره چه باشد، حذف این وجوه از حافظه تاریخی، همان چیزی است که هاول نسبت به آن هشدار می‌دهد. اهمیت سخن هاول دقیقاً در این نکته نهفته است که هیچ جریان سیاسی، صرفاً به دلیل مخالفت با یک نظام اقتدارگرا، از ضرورت نقد گذشته خود معاف نمی‌شود. اگر نقد گذشته جای خود را به نوستالژی بدهد و حافظه تاریخی به اسطوره‌سازی فروکاسته شود، امکان یادگیری از تاریخ نیز از میان خواهد رفت. جامعه‌ای که از تجربه‌های تاریخی خود نیاموزد، ممکن است اشکال متفاوتی از همان خطاهای پیشین را بازتولید کند. شاید بزرگ‌ترین درس گفت‌وگوی هاول و میشنیک برای ایران امروز نیز همین باشد: آینده‌ای آزاد و دموکراتیک، نه بر فراموشی گذشته و نه بر تقدیس آن، بلکه بر توانایی جامعه برای نگریستن صادقانه و انتقادی به

تاریخ خود بنا می‌شود؛ تاریخی که هیچ دوره‌ای از آن، خواه سلطنت، خواه جمهوری اسلامی، نباید از دایره پرسشگری و نقد بیرون بماند.

[۵]: آنچه هاول در این جا می‌گوید به‌طرز شگفت‌انگیزی با فضای فکری و سیاسی امروز ایران هم‌خوانی دارد. باید این سخن هاول را در بستر تاریخی ایران باز کنیم و ببینیم چرا این تحلیل دقیق است: هسته اصلی سخن هاول این است که «جنگ با چیزهای کوچک، ما را کوچک کرد». هاول با اشاره به جمله «اونیل» (یوجین اونیل، نمایشنامه‌نویس آمریکایی) می‌گوید که مخالفان قدیمی (کسانی که سال‌ها در برابر رژیم کمونیستی چکسلواکی جنگیدند) به‌مرور، خودشان را درگیر «چیزهای کوچک» کردند. یعنی: آنها برای بقا در فضای سرکوب، ناچار به سازش‌های روزمره، پنهان‌کاری، و مبارزه تاکتیکی در چارچوب همان نظام شدند. این مبارزه طولانی، آنچنان آنان را «کوچک» کرد که دیگر نتوانستند چشم‌انداز تازه‌ای برای جامعه ترسیم کنند. آنها به‌جای «آرمان بزرگ آزادی»، به «مدیریت بقا» مشغول شدند. هاول این را یک تراژدی اخلاقی می‌داند: کسانی که برای عدالت جنگیدند، خودشان در پیچ‌وخم همین مبارزه، بخشی از اخلاق نظام سرکوبگر را درون‌سازی کردند. اما موضوع نسل جوان و نگاه تازه. این‌ها به ما می‌گویند: «شما خودتان آلوده شده‌اید». در مقابل، نسلی جدید ظهور کرده است که نه با

کمونیست‌ها همکاری کرده (فریب تبلیغات رژیم را نخورده)، و نه در اپوزیسیون قدیمی بوده (درگیر سازش‌های تاکتیکی نشده). این نسل، با چشمانی تازه به مخالفان قدیمی نگاه می‌کند و می‌گوید: «شما آنقدر در این بازی ماندید که خودتان جزئی از آن شدید. شما برای بقا، به‌مرور زبان رژیم را پذیرفتید، با نهادهای سرکوبگر همکاری کردید، و به‌جای تغییر بنیادین، به اصلاحات سطحی دل بستید. وقت شما تمام شده است.» هاول این نگاه تند را درک می‌کند، اما آن را کاملاً منصفانه نمی‌داند؛ چون به‌نظر او، مخالفان قدیمی در شرایطی سخت‌تر از نسل جدید جنگیدند و نمی‌توان به‌سادگی قضاوتشان کرد. اگر این سخن هاول را به ایران امروز بیاوریم، به‌وضوح سه نسل را می‌بینیم که در حال کشمکش اخلاقی و سیاسی هستند: نسل پیشا-انقلاب (مبارزان قدیمی) | روشنفکران، چپ‌ها، ملی‌گرایان و مذهبی‌هایی که در دهه ۴۰ و ۵۰ با رژیم شاه جنگیدند. برخی از آنها زندانی شدند، برخی مهاجرت کردند و برخی پس از انقلاب به حاشیه رانده شدند. «شما با شاه جنگیدید، اما پس از انقلاب یا خاموش شدید یا جمهوری اسلامی همکاری کردید. چرا انقلاب را به این روز انداختید؟» نسل اول انقلاب (فعالان دهه ۶۰ و ۷۰) کسانی که در دهه اول انقلاب فعال بودند؛ از چپ‌های اسلامی تا ملی‌مذهبی‌ها و سپس اصلاح‌طلبان دهه ۷۰. آنها با نهادهای قدرت درگیر شدند و برخی به حاشیه رانده شدند.

«شما با جمهوری اسلامی جنگیدید یا آن ساختید؟ چرا در چارچوب همان نظام ماندید و به اصلاحات ناقص دل بستید؟» نسلِ جدید (دهه ۸۰ و ۹۰ و ۱۴۰۰) | جوانانی که نه انقلاب را دیده‌اند و نه جنگ را. آنها با اینترنت و فضای مجازی بزرگ شده‌اند، به‌طور مستقیم با سرکوبِ روزمره روبرو هستند، و نسبت به همه نسل‌های پیشین بدبین شده‌اند. «شما همه شکست خوردید. شما با نظام ساختید، یا از آن ترسیدید، یا درگیر بازی‌های کوچکِ قدرت شدید. وقتِ شما تمام شده؛ ما راهِ خودمان را می‌رویم.» اما چرا این بدبینی به وجود آمده است؟ دلایلِ اصلیِ این «دیدِ بسیار بد» به نسل‌های قبل: وعده‌هایِ نافرجام: نسلِ انقلاب و اصلاحات، وعده «آزادی، عدالت و پیشرفت» دادند، اما دستاوردهایِ آنها بسیار کمتر از انتظارِ نسلِ جدید بود. همکاری با نظام: بسیاری از فعالانِ قدیمی، به‌ویژه در دورهٔ اصلاحات، در چارچوبِ جمهوری اسلامی مانده و با نهادهایِ قدرت همکاری کردند. نسلِ جدید این را «خودفروشی» یا «سازش با دیکتاتوری» می‌داند. خستگی و ناامیدی: نسلِ جدید، مبارزهٔ قدیمی‌ها را «تکرارِ راه‌هایِ شکست‌خورده» می‌بیند و به دنبال «راهِ جدیدی» است که هنوز تعریف نکرده است. اما آیا نسلِ جدید، منصفانه قضاوت می‌کند؟ هاول در ادامه همین سخن، به این نکته اشاره می‌کند که قضاوتِ نسلِ جدید، تا حدی «ناعادلانه» است، چون: مخالفانِ قدیمی در شرایطی جنگیدند که

همهٔ راه‌ها بسته بود؛ آنها فقط «چیزهای کوچک» را برای حفظ کرامت خود داشتند. آنها برای نسل جدید، زمینهٔ امکان حرف زدن را فراهم کردند؛ حتی اگر خودشان در این مسیر فرسوده شدند. هاول می‌گوید که نسل جدید باید «همدلی تاریخی» داشته باشد و بفهمد که مبارزه در نظام تمامیت‌خواه، همیشه با «سازش‌های اخلاقی» همراه است. این که ادعا کنیم «هاول به وضعیتی اشاره کرده که امروز در ایران دیده می‌شود»، کاملاً دقیق است. در ایران امروز، یک شکاف نسلی عمیق وجود دارد: نسل جدید، فعالان قبل از انقلاب و اوایل انقلاب را به «شکست‌خوردگان اخلاقی» متهم می‌کند که یا با نظام ساختند، یا در حاشیه خاموش شدند، یا نتوانستند راه تازه‌ای ارائه دهند. این بدبینی، از یک سو ناشی از ناتوانی نسل قبل در تحقق وعده‌هاست، و از سوی دیگر ناشی از بی‌صبری و شور انقلابی نسلی که خود را در بن‌بست می‌بیند. اما سخن هاول، یک هشدار نیز هست: اگر نسل جدید، نسل قبل را کاملاً طرد کند و از تجربه‌های آنها درس نگیرد، ممکن است خودش نیز در آینده، به «نسلی کوچک‌شده» تبدیل شود که درگیر «چیزهای کوچک» شده و باز هم شکست بخورد.

[۶]: این پرسش آدام میشنیک (Adam Michnik) روشنفکر لهستانی و از رهبران اپوزیسیون کمونیسم در بلوک شرق از هاول در واقع هشدار است دربارهٔ «سرمایه‌داری آرمان‌شهری» که پس از فروپاشی

کمونیسم، به عنوان «دستِ نامرئی» جدید، جای «دستِ مرئی» برنامه‌ریزی دولتی را گرفت. میشلنیک به این نکته اشاره دارد که دموکراسی در کشورهایِ پساکمونیستی، به سادگی آنچه انتظار می‌رفت، متولد نشد. در چکسلواکی (و دیگر کشورهای اروپای شرقی)، پس از فروپاشی کمونیسم در ۱۹۸۹، انتظار می‌رفت که با حذفِ نظامِ حزبیِ کمونیست، همهٔ مشکلات (اقتصادی، قومی، اجتماعی) یک‌شبه حل شوند. اما واقعیت این بود: درگیری‌های قومی (مانند جداییِ چک و اسلواک در ۱۹۹۳) نشان داد که فروپاشی کمونیسم، به‌خودی‌خود، وحدتِ ملی را به ارمغان نمی‌آورد. صحنهٔ سیاسیِ بالکان زده در بسیاری از کشورهای منطقه پدیدار شد؛ جایی که احزابِ جدید، نه بر اساس برنامهٔ سیاسی، که بر اساس هویت‌های قومی، مذهبیا تاریخی صف‌بندی می‌کردند. میشلنیک می‌گوید که دموکراسی واقعی، نه فقط به «انتخابات» و «حذفِ دیکتاتوری» نیاز دارد، بلکه به فرهنگِ مدارا، نهادهای مدنی قوی، و تحملِ اختلافات نیز نیازمند است که در کشورهایِ پساکمونیستی، به‌سختی در حال شکل‌گیری بود. موضع میشلنیک در باره «بیماریِ دورانِ کودکی» یا ایمان به سرمایه‌داریِ آرمان‌شهری بسیار جالب توجه است. میشلنیک یک موازی‌سازیِ تاریخیِ هوشمندانه انجام می‌دهد. در دورانِ کمونیسم، بسیاری معتقد بودند که اقتصادِ برنامه‌ریزی‌شدهٔ دولتی، همهٔ مشکلات را حل می‌کند؛ فقر، بیکاری،

نابرابری و بی‌عدالتی با «دستِ مرئی دولت» از بین می‌رود. اما پس از فروپاشی کمونیسم، همان ایمان ساده‌انگارانه، این بار به «دستِ نامرئی بازار» (اصطلاحِ آدام اسمیت) منتقل شد. مردم باور کردند که کافی است: دولت از اقتصاد کنار برود، خصوصی‌سازی انجام شود، و بازار آزاد اجازه یابد تا همهٔ معادلات را حل کند. می‌شنیک این را «بیماریِ دورانِ کودکیِ دموکراسی» می‌نامد؛ یعنی باوری ساده‌انگارانه، آرمان‌شهری و تک‌بعدی که در آن، «بازار» به‌عنوان یک «نجات‌دهندهٔ جدید» جای «حزبِ کمونیست» را می‌گیرد. در دههٔ ۱۹۹۰، جمهوریِ چک (و تا حدی اسلواکی) سیاستِ «شوکی درمانی» را برای انتقال به اقتصادِ بازار آزاد در پیش گرفتند. خصوصی‌سازی گسترده، واگذاریِ صنایع به بخشِ خصوصی، و آزادسازیِ قیمت‌ها، هرچند در بلندمدت به رشدِ اقتصادی انجامید، اما در کوتاه‌مدت باعث افزایشِ بی‌سابقهٔ بیکاری، فقر و نابرابری شد. بسیاری از مردم، به‌ویژه نسلِ مسن‌تر که به «امنیتِ شغلیِ دولتی» عادت کرده بودند، در این انتقال دچارِ سرخوردگی شدند. می‌شنیک هشدار می‌دهد که ایمانِ کورکورانه به بازار، درست مانندِ ایمانِ کورکورانه به برنامه‌ریزی دولتی، می‌تواند به ناامیدی، بی‌اعتمادی به دموکراسی، و رشدِ پوپولیسم منجر شود. در جمهوریِ چک، این سرخوردگی بعدها به رشدِ احزابِ پوپولیست و اروپاگرایز کمک کرد. اما ارتباطِ سخنِ می‌شنیک و پاسخِ هاول که اعتقادی به دستِ نامرئی ندارد با ایران

امروز چیست؟ این سخنِ می‌شنیک، اگرچه در بسترِ اروپای شرقی است، اما برای ایرانِ امروز نیز نکاتی آموزنده دارد. در ایران، پس از انقلاب، ابتدا ایمان به «دولتِ اسلامی» و «اقتصادِ دولتیِ عدالت‌محور» رواج داشت. اما ناکامی این مدل، بسیاری را به سمتِ ایمان به «سرمایه‌داریِ وحشی» (مثلِ مدلِ خصوصی‌سازیِ شتابزده در دهه ۱۳۸۰ و ۱۳۹۰) سوق داد. امروز، برخی از تحلیلگران و فعالانِ اقتصادیِ ایران، به‌مرور درک کرده‌اند که نه «دستِ دولت» به‌تنهایی و نه «دستِ بازار» به‌تنهایی نمی‌توانند مشکلِ ساختاریِ ایران (وابستگی به نفت، فساد، نبودِ نهادهایِ شفاف) را حل کنند. «بیماریِ دورانِ کودکی» در ایران نیز به‌صورتِ ایمانِ افراطی به «راه‌حل‌هایِ جادویی» ظهور کرده است؛ از «برجام همه چیز را حل می‌کند» تا «مقاومت همه چیز را حل می‌کند» و «خصوصی‌سازی همه چیز را حل می‌کند». هشدارِ می‌شنیک برای همهٔ جوامعِ درحالِ گذار صادق است. می‌شنیک با این سخن، به ما یادآوری می‌کند که هیچ «دستِ جادویی» (چه مرئی و چه نامرئی) نمی‌تواند به‌تنهایی جامعه را به سعادت برساند. دموکراسیِ پایدار نیازمند: نهادهایِ مدنیِ قوی (اتحادیه‌ها، احزاب، رسانه‌هایِ مستقل)، فرهنگِ گفت‌وگو و مدارا، و نگاهِ واقع‌بینانه به اقتصاد؛ که در آن، هم نقشِ دولت و هم نقشِ بازار، به‌صورتِ متوازن دیده شوند. او می‌گوید که هر دو نظام (کمونیسم و نئولیبرالیسم افراطی)، در «کودکی

دموکراسی» به عنوان «نجات‌دهنده» معرفی شدند، اما هر دو در عمل، با واقعیت پیچیده جوامع انسانی برخورد کردند و شکست خوردند. تنها راه برون‌رفت، «بلوغ سیاسی» و «پذیرش پیچیدگی» است؛ همان چیزی که او آن را «درمان بیماری کودکی» می‌نامد.

[۷]: این پرسش و پاسخ میان میثونیک و هاول ما را ممکن است به یاد موسی غنی‌نژاد و نسخه‌ی «مکتب اتریش» برای ایران بیاندازد. واقعیت این است که من خودم چندین دهه پیش به شدت تحت تأثیر نوشته‌های آقای غنی‌نژاد قرار گرفته بودم و در دوره پیش از سال ۱۳۸۸ مقاله‌های بسیاری از لودویک فن میزس و فردریش فن هایک در سایت ایران امروز ترجمه کردم. اما به مرور متوجه شدم که این نگاه نیز همانقدر آرمان شهری است که وقتی من به اقتصاد مدیریت شده توسط دولت اعتقاد داشتم. اصولاً نگاه های آرمان شهری با قاطعیت تمام معتقد هستند که می‌دانند مشکلات اقتصاد ایران چیست و اگر نسخه‌های آنها مورد عمل قرار گیرد به مرور همه چیز اصلاح خواهد شد. اشکال این جاست که در کشور هرگز شرایطی پیش نخواهد آمد که با شرایط لازم برای انجام نسخه‌های آنها هماهنگ باشد و برای همین باید تا ابد منتظر رسیدن چنین شرایط مطلوب منتظر بمانیم.

موسی غنی‌نژاد، اقتصاددان برجسته‌ی ایرانی و از شارحان جدی مکتب اتریش، به‌صراحت معتقد است که ریشه‌ی اصلی مشکلات

اقتصادی ایران، نه تحریم‌ها و نه عوامل بیرونی، بلکه «ایدئولوژی اقتصادی غلط حاکم بر قانون اساسی» است. غنی‌نژاد در مناظره‌ها و نوشته‌های خود بارها تأکید کرده که قانون اساسی جمهوری اسلامی، به‌ویژه اصول ۴۳ و ۴۴، تحت تأثیر شدید اندیشه‌های چپ (به‌ویژه علی شریعتی و ابوالحسن بنی‌صدر) تدوین شده است. به باور او، این اصول، یک «راه رشد غیرسرمایه‌داری» را ترسیم می‌کنند که در آن، اقتصاد دولتی، جایگزین اقتصاد بازار آزاد شده و این، «خشت اول انحراف اقتصاد ایران» بوده است. او که خود را «لیبرال تمام‌عیار» می‌نامد، راه‌حل را در پیاده‌سازی اصول مکتب اتریش، به‌ویژه اندیشه‌های «فردریش فن هایک»، می‌داند. نسخه‌ی او، کاهش حداکثری نقش دولت، واگذاری اقتصاد به «دست نامرئی بازار»، احترام به مالکیت خصوصی، و ایجاد «نظم خودانگیخته» در جامعه است. او حتی به‌صراحت اعلام کرده که برای او، «اصلاح اقتصادی» بر «اصلاح سیاسی» اولویت دارد.

در مقابل این نگاه، منتقدان سرسختی نیز وجود دارند که سعی می‌کنند نشان دهند این نسخه، خودش نوعی «بیماری دوران کودکی دموکراسی» است که آدام میشنیک به آن اشاره کرد. منتقدان او معتقدند که غنی‌نژاد و همفکرانش، با تبلیغ «اقتصاد بازار آزاد»، در حال جایگزین‌کردن یک «شبه‌دین» به جای دیگری هستند. مخالفان می‌گویند که اعتماد مطلق به «بازار» نیز، همان‌قدر

ساده‌انگارانه و آرمان‌شهری است که قبلاً به «برنامه‌ریزی دولتی» اعتماد داشتیم. منتقدان جدی‌تر، مانند برخی از پژوهشگران حوزه‌ی اقتصاد سیاسی، به این نکته اشاره می‌کنند که نظم «خودانگیخته‌ی» مورد نظر هایک، در عمل به یک «توهم ایدئولوژیک» تبدیل شده است؛ زیرا ساختار قدرت، منافع گروه‌های خاص، و فساد سیستماتیک، اجازه نمی‌دهند که چنین نظم‌ی به صورت طبیعی و عادلانه شکل بگیرد. به عبارت دیگر، «دست نامرئی بازار» در شرایطی که ۸۰٪ اقتصاد در دست دولت و رانت‌خواران است، هرگز نمی‌تواند به درستی کار کند. گرایش غنی‌نژاد به هایک و مکتب اتریش، واکنشی است به ناکارآمدی آشکار اقتصاد دولتی ایران. او به درستی به نقش مخرب ایدئولوژی‌های جمع‌گرا و دولت رانت‌خوار اشاره می‌کند. اما نسخه‌ی او نیز، در عمل، به سادگی آنچه به نظر می‌رسد نیست. تجربه‌ی کشورهای درحال گذار نشان داده که دموکراسی و توسعه، به «بلوغ سیاسی» و «پذیرش پیچیدگی» نیاز دارد؛ نه به اتکا بر هیچ «دست جادویی» - چه مرئی و چه نامرئی. بنابراین، هم می‌شنیک در مورد «ایمان جدید به بازار» هشدار می‌داد، و هم نگاه غنی‌نژاد را می‌توان مصداق همان «بیماری دوران کودکی» در ایران دانست. شاید بزرگ‌ترین درس تاریخ سیاسی معاصر ایران این باشد که هرگونه «آرمان‌شهر اقتصادی»، چه با شعار «عدالت دولتی» و چه

با شعار «آزادی بازار»، تا زمانی که با نهادهای مدنی قوی، شفافیت، و فرهنگ گفت‌وگو همراه نباشد، محکوم به شکست است.

زیر نویس‌های متن اصلی:

۱. هرادچک (Hradeček) – نام خانه واتسلاو هاول در کوهستان‌های کرکونوشه (Krkonoše)؛ این اسم، شکل کوچک‌شده واژه «هراد» (Hrad) به معنی «قلعه» است.

۲. چهاردهمین کنگره فوق‌العاده حزب کمونیست چکسلواکی که به «کنگره مخفی» نیز معروف است، در ۲۲ اوت ۱۹۶۸، دو روز پس از حمله ارتش‌های پیمان ورشو به چکسلواکی، برگزار شد. نمایندگان که از طریق رادیوی مخفی به کارخانه صنعتی سی‌کی‌دی (CKD) در منطقه ویسوچانی (Vysočany) پراگ فراخوانده شده بودند، موفق شدند از موانع جاده‌ای شوروی عبور کنند. آنها شبانه، با لباس‌های مبدل و کارت‌های شناسایی جعلی که نشان می‌داد کارمند کارخانه سی‌کی‌دی برای شیفت کاری ساعت ۶ صبح هستند، خود را به آنجا رساندند. این کنگره، اعتماد کامل خود را به جهت‌گیری اصلاحات بهار پراگ و رهبری آن ابراز کرد، خواستار مذاکرات فوری برای خروج نیروهای مهاجم شد، و در صورت آزاد نشدن رهبران حزب که توسط شوروی‌ها زندانی شده بودند، تهدید به اقدامات قاطع کرد.

شبه‌نظامیان مردمی کارخانه سی‌کی‌دی، امنیت جلسات کنگره و نمایندگان آن را تأمین کردند.

۳. پتر اوهل (Petr Uhl)، روزنامه‌نگار و امضاکننده منشور ۷۷، پس از انقلاب مخملی ۱۹۸۹، به عنوان کمیسر حقوق بشر دولت چکسلواکی منصوب شد.

۴. یاتسک کورون (Jacek Kuroń، ۱۹۳۴-۲۰۰۴)، مربی آموزشی و مورخ، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های مخالفان دموکراتیک در لهستان، و یکی از بنیانگذاران کمیته دفاع از کارگران (KOR) بود. او در اولین دولت دموکراتیک تادئوش مازوویتسکی (سپتامبر ۱۹۸۹ تا دسامبر ۱۹۹۰) به عنوان وزیر کار و سیاست اجتماعی منصوب شد.

۵. زیبگنیف هربرت، «فرستاده آقای کوگیتو»، مجموعه اشعار، ۱۹۵۶-۱۹۹۸ (نیویورک: انتشارات هارپرکالینز، ۲۰۰۷).

۶. تام استاپارد، نمایشنامه‌نویس بریتانیایی متولد چک (با نام تولد توماش اشتراوسلر).

۷. اوستاشا (Ustasha) جنبش فاشیست رادیکالی بود که در دهه ۱۹۳۰ در کرواسی تأسیس شد و هدف آن ایجاد یک کرواسی «خالص» نژادی و ترویج آزار و اذیت صرب‌ها، یهودیان و کولی‌ها بود.

۸. چتینیک‌ها (Chetniks) اعضای یک سازمان شبه‌نظامی ملی‌گرای صرب بودند که در اوایل قرن بیستم در مقاومت در برابر امپراتوری

عثمانی تأسیس شد. در طول جنگ جهانی دوم، گروهان چتتیک ارتش یوگسلاوی به خاطر همکاری با نیروهای اشغالگر ایتالیایی و اقداماتش علیه کروات‌ها و مسلمانان بوسنیایی شهرت یافت.

۹. اندتسیا (Endecja) که مخفف «دموکراسی ملی» (۱۸۸۶-۱۹۳۹) است، یک جنبش سیاسی در لهستان بود که بر پایه ملی‌گرایی استوار بود. این جنبش با شعارهایی مانند «لهستان برای لهستانی‌ها» و «یک لهستانی، یک کاتولیک»، به یک نیروی قدرتمند سیاسی راست‌گرا در دوره بین‌دو جنگ در لهستان تبدیل شد.

۱۰. استپان باندرا (۱۹۵۹-۱۹۰۹)، رهبر جنبش ملی‌گرای اوکراین، و از سال ۱۹۳۳ رئیس سازمان ملی‌گرایان اوکراین (OUN) در اوکراین غربی بود. با ورود ارتش نازی آلمان در ژوئن ۱۹۴۱، او یک دولت مستقل اوکراین را در لویو اعلام کرد. یک بازوی نظامی از OUN (ارتش شورشی اوکراین) در سال ۱۹۴۳ تشکیل شد.

۱۱. یوزف تیسو (۱۸۸۷-۱۹۴۷)، کشیش کاتولیک رومی اهل اسلواکی، یکی از رهبران حزب ملی‌گرای اسلواکی مردم. او پس از تهاجم آلمان به سرزمین‌های چک در سال ۱۹۳۹، رئیس جمهوری اسلواکی، یک دولت دست‌نشانده آلمان نازی (۱۹۴۵-۱۹۳۹) شد.

۱۲. یون آنتونسکو (۱۸۸۲-۱۹۴۶)، مارشال و سیاستمدار رومانیایی، که در طول جنگ جهانی دوم به عنوان دیکتاتور نظامی تحت دولت طرفدار آلمان به قدرت رسید.

۱۳. میکلوش هورتی (۱۸۶۸-۱۹۵۷)، نایب‌السلطنه پادشاهی مجارستان (۱۹۲۰-۱۹۴۴)، که در اکتبر ۱۹۴۴ مجارستان را به آلمان نازی تسلیم کرد.

۱۴. دومین جمهوری چکسلواکی از ۱ اکتبر ۱۹۳۸ تا ۱۴ مارس ۱۹۳۹، پس از توافقنامه مونیخ که توسط رهبران اروپایی - چمبرلین (انگلستان)، دالادیه (فرانسه)، هیتلر (آلمان) و موسولینی (ایتالیا) - در کنفرانس سپتامبر ۱۹۳۸ در مونیخ امضا شد، وجود داشت. دولت چکسلواکی از این مذاکرات حذف شد. این پیمان، الحاق سودتنلند چکسلواکی را توسط آلمان هیتلری در سپتامبر ۱۹۳۸ امکان‌پذیر ساخت و راه را برای ورود نیروهای آلمانی و اشغال این کشور در مارس ۱۹۳۹ هموار کرد.

۱۵. کارل چاپک (۱۸۹۰-۱۹۳۸) نویسنده و روزنامه‌نگار چک بود که به خاطر دیدگاه‌های ضد فاشیست‌اش شناخته می‌شد.

۱۶. پاول تیگرید (۱۹۱۷-۲۰۰۳)، در دوران تبعید در آلمان غربی، ایالات متحده و فرانسه، مجله تأثیرگذار چکسلواکی به نام «سودچتوی» (Svědectví، به معنی «شهادت») را تأسیس کرد (۱۹۹۲-).

۱۹۵۶). او پس از انقلاب مخملی به پراگ بازگشت و در سال‌های ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ به عنوان وزیر فرهنگ خدمت کرد. کارل شوارتسنبرگ (شاهزاده شوارتسنبرگ)، مدافع برجسته حقوق بشر که در اتریش بزرگ شد و در سال ۱۹۹۰ به پراگ بازگشت، صدراعظم واتسلاو هاول، سپس سناتور، و نهایتاً وزیر امور خارجه (۲۰۱۰-۲۰۰۷) شد. یژری پلیکان (۱۹۹۹-۱۹۲۳)، روزنامه‌نگار و نویسنده، مدیر کل تلویزیون چکسلواکی و عضو حزب کمونیست بود. در جریان بهار پراگ، تلویزیون دولتی تحت رهبری او توانست بدون سانسور پخش کند. پس از تهاجم اوت ۱۹۶۸ توسط نیروهای پیمان ورشو، او در راه‌اندازی شبکه پخش مخفیانه، «رادیوی قانونی و آزاد چکسلواکی» مشارکت داشت. او از سمت خود برکنار و تحت آزار قرار گرفت، و در ایتالیا پناهندگی سیاسی و شهروندی دریافت کرد، جایی که به نمایندگی از حزب سوسیالیست ایتالیا، عضو پارلمان اروپا شد. پس از انقلاب مخملی، پلیکان عضو شورای مشورتی رئیس‌جمهور هاول (۱۹۹۱-۱۹۹۰) شد. ویلم پرچان، مورخ و مخالف، در دوران تبعید در آلمان، مرکز اسناد برای ترویج ادبیات مستقل چکسلواکی را در شاینفلد-شوارتسنبرگ تأسیس کرد که آثار نویسندگان مخالف و تبعیدیان سیاسی را گردآوری می‌کرد. در سال ۱۹۹۰، پرچان اولین مدیر مؤسسه تاریخ معاصر فرهنگستان علوم جمهوری چک شد.

۱۷. یوزف شویک (Joseph Švejk) شخصیتی ادبی، خوش‌قلب اما مضحک است که توسط نویسندهٔ چک، یاروسلاو هاشک، در سال‌های پایانی امپراتوری اتریش-مجارستان خلق شد. این شخصیت از طریق رمان طنزآمیز ضدجنگ و ضد نظامی بعدی هاشک به نام «سرباز خوب شویک و ماجراهایش در جنگ جهانی» به شهرت گسترده‌ای دست یافت و اغلب به عنوان جوهرهٔ شخصیت ملی چک در نظر گرفته می‌شود.

۱۸. میروسلاو اسلادک (Miroslav Sladek) سیاستمدار چکی است که در دههٔ ۱۹۹۰ رهبر حزب پوپولیست راست‌گرای SPR-RSČ (ائتلاف برای جمهوری - حزب جمهوری‌خواه چکسلواکی) شد. مایچی گیرتیخ (Maciej Giertych) در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ عضو برجستهٔ حزب ملی لهستان (Stronnictwo Narodowe) بود که بعداً با حزب پوپولیست اتحاد خانواده‌های لهستانی (LPR) ادغام شد. ژان-ماری لوپن (Jean-Marie Le Pen)، سیاستمدار ملی‌گرای فرانسوی، بنیانگذار و رهبر (۱۹۷۲-۲۰۱۱) جبههٔ ملی، یک حزب سیاسی افراطی راست‌گرا بود که در دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ از حمایت قابل توجهی در میان رأی‌دهندگان فرانسوی برخوردار شد و تا ۱۵ درصد آرا را در سطح ملی به دست آورد.

۱۹. انجمن مدنی (Civic Forum) یک جنبش سیاسی بود که در جریان انقلاب مخملی ۱۹۸۹ از بستر منشور ۷۷ در بخش چک چکسلواکی پدید آمد.

۲۰. لشک بالتسروویچ (Leszek Balcerowicz)، اقتصاددان لهستانی، در اولین دولت دموکراتیک تادئوش مازوویتسکی (۱۹۸۹-۱۹۹۱) وزیر دارایی و معاون نخست‌وزیر بود. او به ویژه به خاطر اجرای برنامه تحول اقتصادی در دهه ۱۹۹۰ که معمولاً به «درمان شوک» معروف است و گذار سریع لهستان از یک اقتصاد دولتی به اقتصاد بازار را تسهیل کرد، شناخته می‌شود. طرح بالتسروویچ با تصویب ده قانون رادیکال توسط مجلس در دسامبر و امضای رئیس‌جمهور در ۳۱ دسامبر ۱۹۸۹ به عنوان قانون، فعال شد. این طرح به دلیل ایجاد کاهش شدید استانداردهای زندگی برای گروه‌های بزرگی از مردم، به ویژه کارگران شرکت‌های دولتی بی‌سود و مزارع دولتی که پس از ۱۹۸۹ منحل شدند، مورد انتقاد قرار گرفت.

۲۱. هاول frequently این اصل یوجین اونیل را نقل می‌کرد، و ارجاع او توسط بسیاری دیگر نقل شده است، اما تا جایی که من می‌دانم، این نقل قول در نوشته‌های اونیلیافت نشده است.

۲۲. یرژی گیدرویچ (Jerzy Giedroyc) بنیانگذار و سردبیر ماهنامه تأثیرگذار مهاجران لهستانی به نام «کولتورا» (Kultura) بود که در پاریس منتشر می‌شد (۱۹۴۷-۲۰۰۰). این مجله که به صورت قاچاقی

به لهستان برده می‌شد و آثاری از نویسندگان مهاجری چون ویتولد گومبروویچ و چسواو میوش را منتشر می‌کرد، نقشی حیاتی در پرورش اندیشه مستقل و تقویت فرهنگ اپوزیسیون دموکراتیک ایفا کرد.

۲۳. استانیسواف تیمینسکی (Stanisław Tymiński)، یک تاجر مهاجر گمنام - با شهروندی کانادا و فعالیت‌های تجاری در پرو - به عنوان یک رقیب ناشناخته و غافلگیرکننده برای لخ والسا در اولین انتخابات کاملاً آزاد ریاست‌جمهوری در لهستان در سال ۱۹۹۰ ظاهر شد.

۲۴. در زمان این گفتگو، بحث و جدل پیرامون تیمینسکی هنوز داغ بود، زیرا او معلوم شد که یکیهودی‌ستیز و به عقیده بسیاری یک شارلاتان است، و در نهایت به موضوع مضحک و نسبتاً رقت‌انگیزی برای شوخی‌ها تبدیل شد.

۲۵. بوهومیل هرابال (۱۹۹۷-۱۹۱۴)، رمان‌نویس و شاعر برجسته چک، که بیشتر به خاطر آثار «قطارهای تحت نظارت دقیق»، «در خدمت پادشاه انگلستان» و «ترس‌های کامل: نامه‌هایی به دوبنکا» شناخته می‌شود.

۲۶. دانشگاه نیویورک، ۲۷ اکتبر ۱۹۹۱.

۲۷. توماش گاریگ ماساریک، فیلسوف و معمار جمهوری چکسلواکی (۱۹۳۵-۱۹۱۸)، اولین رئیس‌جمهور چکسلواکی بود؛ دموکراسی

کارآمدی که پس از جنگ جهانی اول و فروپاشی امپراتوری اتریش-مجارستان پدید آمد. دوستش، ادوارد بنش، وزیر امور خارجه چکسلواکی، جانشین او شد و از ۱۹۳۸-۱۹۳۵ رئیس‌جمهور بود. در طول جنگ جهانی دوم، بنش در انگلستان بود و دولت تبعیدی چکسلواکی را رهبری می‌کرد. او پس از جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵ بار دیگر ریاست جمهوری را بر عهده گرفت. یان ماساریک، پسر تی. جی. ماساریک، وزیر امور خارجه چکسلواکی از ۱۹۴۸-۱۹۴۰ بود. به درخواست رئیس‌جمهور بنش، یان ماساریک پس از تصرف قدرت توسط کمونیست‌ها در ۲۵ فوریه ۱۹۴۸ در سمت خود باقی ماند، اما چند هفته بعد در شرایطی مشکوک درگذشت.

۲۸. والرین زورین (۱۹۸۶-۱۹۰۲)، سفیر شوروی در چکسلواکی در سال‌های ۱۹۴۷-۱۹۴۵ و سپس معاون وزیر امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی، در فوریه ۱۹۴۸ به پراگ آمد تا بر جایگزینی دولت دموکراتیک ادوارد بنش با یک دولت کمونیستی طرفدار شوروی به رهبری کلمنت گوتوالد نظارت کند.

۲۹. کلمنت گوتوالد (۱۹۵۳-۱۸۹۶)، سیاستمدار کمونیست، رهبر حزب کمونیست چکسلواکی، رئیس‌جمهور چکسلواکی در سال‌های ۱۹۵۳-۱۹۴۸، و رهبر نمادین نسخه چکسلواکی استالینیسم بود.

۳۰. کودتای چکسلواکی در سال ۱۹۴۸ در اواخر فوریه آغاز شد، زمانی که حزب کمونیست چکسلواکی با حمایت اتحاد جماهیر

شوروی، انتصاب وزیران کمونیست را تحمیل کرد و بدین ترتیب کنترل کامل کشور را به دست گرفت. این کودتا با استعفای رئیس‌جمهور بنش در ۲ ژوئن و نصب گوتوالد به پایان رسید. برای کل بلوک شرق، سال ۱۹۴۸ روند تحکیم قدرت شوروی را به پایان رساند. ساختار سیستم تک‌حزبی نهایی شد و آغاز شکل‌گیری پرده آهنین رقم خورد.

